[illegible]

100 yrs old

Done

TEXT BOOK

DATE LABEL

Call No.……… *Date*………………………

Account No.………

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

TEXT BOOK

P1
22895

ST 01
RO

Acc. no 35290

ST 382

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش برادر مکرم جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب تاجر کتب کلکتہ ویلسلی اسکوائر ۱۶

۱۳۳۵ھ

دیوان مخفی

باہتمام کمترین محمد قمر الدین بن جناب حاجی شیخ محمد یعقوب صاحب مرحوم مالک مطبع احمدی

در مطبع قیومی واقع کانپور مطبوع گردید

کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں بنرخ تاجرانہ جلد و بکفایت ویلو پی ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر حاجی محمد عبد القیوم تاجر کتب
کلکتہ ویلسلی اسکوائر نمبر ۱۶

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

ردیف الف

ای زاهد جنت خرم گل بستان ما / گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد / تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
لعطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ / صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد زما ورنه زندگی یکجو نیاز / چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیابد در رهٔ پروسے ما دگر / خون دل چون شد گهر بر هر سر مژگان ما
در شکیبائی چو نی اندر دل آه و ناله ساز / نیست چون چاک گریبان پذیرای رفو بیدرمان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مصحفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم وجود اصل هر موجود ما / وی ز نور و دشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کردهٔ / هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما
خواه از طوف حرم خواهی بر رهبانان دیر / هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما
نالهای دل سحرگاهی که غیر دود آه / نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود ما

دیوان مصحفی

[illegible]

موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست
پرتو نور تجلی چو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

بغارت داده‌ام از غفلت متاع خانهٔ خود را
بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را

ز سوز دل فتاده آتش چو فانوسم به پیراهن
بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم
که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را

گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که معذورم
به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را

ببعد الحان داودی برابر کی کند عاشق
فغان دلخراش و گریهٔ مستانهٔ خود را

بجز من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را

تسلسل با دهشیاران شمار او و می کاخم
ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

کرد جا تا غم عشقت برگ و ریشهٔ ما
برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

هر کجا بزم طربناک شود گرم بود
اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

بیستون را اثر نالهٔ ما بگدازد
شعلهٔ طور بود برق دم تیشهٔ ما

ما کجا و دل شاد و اثر نشه کجا
خون شود باده ز غم در جگر شیشهٔ ما

هر تنک حوصله را کی برسد قصد شکار
شیر از زهره شود آب درین بیشهٔ ما

فکر تا گرم کند در دل ما شعر و سخن
وای گر شعله زند آتش اندیشهٔ ما

دیوان مخفی

مخفی

دیوان مخفی

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر	چون مرغ تازه پر و گم کرده آشیانه را
خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را	از نیم جام جرعه ده ساقی می پرست را
مهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود	گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را
تاب مده بطره ات بر دل هو گرو مزن	بدعت تازه منه قاعده شکست را
گر بگذشت میرود و به طواف کعبه ام	یا صمدست در دو دل مخفی بت پرست را
دیدیم بسی دوستی شادی و غم را	از هوده وادی پای شکستیم قلم را
برگشت چو از خاک فنا جام جم دگر	آراسته انگار تو این مسند جم را
گفتیم بیابان جهان را و گذشتیم	بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را
تا داد و بیداد ستانیم بقیامت	از کف ندهیم دامن به یاران حکم را
بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست	لب تشنه نهان تا کی این تیغ ستم را
گر پای نهی در حرم بتکده مخفی	آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را
اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا	ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا
علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق	بود برابر یک قطره رود نیل مرا
ز بسکه غرق گناهم نمی توانم رفت	اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا
کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد	کند برون بیکی یا هزار میل مرا
چگونه پای بدریا نهم بوقت عبور	ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا
فلک بغیر ز هم هر انچه خواهی کن	که چشم مهر و وفا نیست جز بخیل مرا
گناه بخت چه باشد من بگو مخفی	چه روزگار شناسد ازین قبیل مرا

نه رست سبزه بشوقی ز خاک هستی ما / نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت / ندید دامن وصلی دراز دستی ما
اگر نه لطف خدای گناه ما بخشد / به پر کاه نیرزد خدا پرستی ما
اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی / ببام عرش برین این مقام پستی ما
ز بهر هان همه دنبال مانده مخفی / بروزگار نباشد بنای سستی ما

قلع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما / ترک وفا نمی دهد این دل خود پرست ما
ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم / رنج عبث برد فلک این همه در شکست ما
بس نرده ایم دست دل گریه کنان بفرق سر / رسته چو سبزه موی سر از رگ پشت دست ما
ما بهوای عافیت از پی دل نمیروم / راه گذر بلا بود جا نگه نشست ما
منهزم است مخفیا فوج غمی ز دی صدق / تیر دعا اگر جهد وقت سحر ز شست ما

چند دلا آرزو دیدن گلزار را / صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک / وعده قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی / گز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را
لازمهٔ عاشقی است بر سر دار آمدن / شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را
سلسله در پا چه شد ناله زبونی کند / بند گران زینت است پای گرانبار را
کوهکن از بیدلی تیشه بخارا زند / ناله بود مرهمی سینهٔ افگار را
هر نفس از خون دل مهو طلبگار عشق / رشک گلستان کند معرکه خار را
رفته بگردن کشان از پی جلاد عشق / باعث افزونی است رونق بازار را

دیوان مخفی

دیوان مخفی

وارم از باد صبا مخفی بزاران پیرهن	کی کنم آلودهٔ بوی داغ خویش را
عشق بار و بدلم آتش رسوائی را	بر گزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهر نگاهی ز مروت دورست	کس گنهگار نکرد دست تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان	وای گر عشق نپنداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یک نفسم	تا خرد داد بمن منصب دانائی را
بهر دیدار بکن صیقل آئینهٔ دل	تا دهان جلوه دهد حسن خودآرائی را
همچو یعقوب نظر بی تو ز عالم بستم	چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت	ترک کن ترک تو این شیوهٔ خود رائی را
تا بکی دارم نهان در سینه عشق پاک را	چند دارم در جگر این آه آتشناک را
بسکه شد از سوز عشقت تا بسر دم شعله ریز	تیره سازد دود آهم انجم افلاک را
از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق	تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود	نور می بخشد محبت دیدهٔ ادراک را
شهسوار عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه	سخت میسازد بخون عاشقان فتراک را
چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را	چو گل خندان شوم هر جا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن	نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چه بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم	کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
اگر فتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد	چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
نگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت	نشان چند انکه میجویم نمی یابم نشانش را

دیوان مخفی

دود آهِ دل بتیره کند چشم فلک | وای گر شعله کشد آتش از سینهٔ ما
بسکه بی‌بهره ز آسایش بزم طربیم | تشنهٔ امسال دهد بادهٔ دیرینهٔ ما
در دبستان الم یک نفس آزادی نیست | روز شنبه بود اندر شب آدینهٔ ما
تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز | زنگ ظلمت نرود از رخ آئینهٔ ما
با چنین مفلسی از کوتهی همت ما | سر بمهرست هنوز این در گنجینهٔ ما
بر کشا دیدهٔ همت که بصد مخفی | به بود ز اطلس خرقهٔ پشمینهٔ ما

گره ز کار چه نگشاد بیقراری ما | دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما
به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت | نتیجه عجب داد بیقراری ما
گل مراد بباغ امید ما نشگفت | قرار یافت بپاس این امیدواری ما
چو بار بار شود یار یار با دیگر | چه احتیاج بود یار را بیاری ما
مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی | که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما | افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق ست | خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد | چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشهٔ مستی بودش یاد | هر کس که کشد جرعه‌ای از لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه | شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
مازادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی | بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما
ریخت بخاک ملت بسکه آب روی ما | آبروی خود نباید رنگ بروی ما

ای دل بمهر و وفا همه ایمان را
آتش عشق تو زد در دل بلبل و پروانه را
از شکوه زلف تو حاصل نشد آرام دل
باده شوق تو بزن بر لب پیمانه را

دیوان مخفی

غنچه صفت شگفت دل از سخن تو مخفیا
تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

بی روی یار باده بنوشد کسی چرا
نی ناله و سینه و نی اشک حسرتی
بر رهگذر باد نهاده چراغ عمر
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس
مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش ست

روی ریا بعشق فروشد کسی چرا
بر روی بلبلان نظر وشد کسی چرا
بر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا
چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی نیش را
زخمهای دل زمرهم رو نمی آرد بهم
بسکه در راه محبت تشنه خون خودم
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت
عمر شد صرف هوا وقت رفتن در رسید

در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
پاسبان در کار نبود خانه درویش را
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیش مکن
پنجه همت نگیرد دامن یاس و امید
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر
مخفیا اشکی ز چشم ترک بی حاصل بود

سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
چند چون طفلان نخواهی حساب هفته را
گرد هر جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهره نور افشان را
ودش بر دوش رود دانه اشکم ز نظر

پنجه در پنجه مژگان کندم مژگان را
حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را

اوراق

دیوان مخفی

هو راق عمر ما همه محنت بباد داد	غمهاے روزگار رهان در سراغ ما
مخفی مجو ز بادهٔ ما نشئهٔ نشاط	کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما
عافیت را نیست چون ما اندیشه در ملک ما	داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعے نباشد گو مباش	ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان	تشنهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت	ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
مشکلے کردی ز ما اسلام در محشر قبول	گر نبودے همچو کفرے شاهد ایمان ما
کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت	بسکه هر لحظه فزونست موجهٔ طوفان ما
ریختم مخفی ز بس خونناب دیده در چمن	امتیازے نیست در خار و گل بستان ما
اے خدا کام دلی بخش مسلمانی را	بخش از این داغ منه سینهٔ بریانی را
بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست	ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
میتوانی که رهائی دهی از قید ستم	تو که از چاه برآری مه کنعانی را
مجمع اشک من از گریه پریشان شد و رفت	از کرم جمع کن این مشت پریشانی را
بشگفاند گل امید تو مخفی به چمن	آنکه گلزار کند آتش سوزانی را
داغ تو تومی نهم جان و دل کباب را	رونق تازه میدهم مملکت خراب را
خون جگر فشانده ایم در ره جستجو بسے	تا که گرفت دست من دامن آفتاب را
مرهم زخم سینه روشنی دو دیدهٔ	گرم غضب چه میکنی نرگس نیم خواب را
جان ز دلم گرفته دل زکفم ربودهٔ	بهر خدا بر فگن از رخ خود نقاب را

دیوان مخفی

غم میکند فزونی اے دوستان خدارا	شاید نهفته ماند این رازِ آشکارا
مارا چو موم بگداخت این آتشِ محبت	تا چند با شدت مان رسینه سنگ خارا
مردیم گر دش چرخ رحمی نکرد بر ما	تلک کے توان بدشمن صاحبدلان خدارا
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد	با طرز شهرِ چه نسبت درویش بینوارا
کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی	مشکل که باز بینم دیدار آشنارا
حاصل نشد چو گه گاهے ز تیر تدبیر	تدبیر را گذارم گردان مهم قضارا
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل	تا کے شراب مستی یا ایها السکارا
برباد رفت در غم یاران ذخیرهٔ عمر	باشد که گردشِ چرخ فرصت دهد شمارا
اے خسرو زمانه بکشاده چشم بنگر	ورنامهٔ سکندر احوال ملک دارا
یاران به بزم عشرت مخفی و کوی محنت	با عافیت چه کارست درویش بینوارا
تا داد نوید از قدمت ابر چمن را	بکشاد بپابوسی تو غنچه دهن را
گر پرده شود دور ز رخسارهٔ حسنت	یوسف نکند بار دگر حبّ وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل	بیفائده کاوش مکن این داغ کهن را
گرد رهِ تو همسر آهوے خطا شد	زان نسبت از زلف تو کند مشکِ ختن را
مقبول عزیزان شد ابیات تو مخفی	نازم تو دهی داد درین عرصه سخن را
تا کرد بنا چشم تو بیداد گرے را	آتش بدل افتاد نسیم سحرے را
بس خضر که سیراب شد از چشمهٔ حیوان	چون باز کشادی تو دهان شکرے را
مثلِ تو نزاد ست خلف مادر ایام	این حسن نداد ست ملک رادیے را

زیرپیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد همچو گلها بر دل زداغ آفتاب
مختفیا تا کی پریشان و امن مقصود گشته	رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب
هنگامهٔ دل گرم نمی میکنم امشب	هم صحبتی ناله نمی میکنم امشب
گرم است مرا صحبت سر بر کف دست است	عمانی صد جام طی میکنم امشب
اندیده روان اشکم و بر کف زطلا جام	فریاد بیاد جم و کی میکنم امشب
بس جذبه شوق تو زد دل برد عنانرا	از شوق تو بس مرحله طی میکنم امشب
تا چند پی قافلهٔ نقش توان رفت	این ناقه در این بادیه پی میکنم امشب
مختفی نفسی سرد که دل را بشگافد	من سخت دلی چون نی شب پی میکنم امشب
تا شراب لب لعل تو بجام است امشب	کوکب بخت مرا کام بکام است امشب
آمدی جان و دل و دیده نثارت باوا	چون بدیدی مونس جان خواب حرام است امشب
ابرو انت مه عید است و رخت شمع فلک	مهر و مه را پی مقصود بجام است امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن	آری آری مه من بر لب بام است امشب
جرعهٔ داد بدستم چو بیاوت مختفی	زان مرا مهر و مهی چرخ غلام است امشب
خیال چشم جادو کرده ام امشب	گل مقصود را بو کرده ام امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان	بآب زندگی خو کرده ام امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح	بباغ هجر یا هو کرده ام امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش	نهالی را به پهلو کرده ام امشب
بغیر از آرزوی جان مختفی	هوای دل بیکسو کرده ام امشب

طوفان مختفی

ناکه چنان باشند بتن ... آفتاب

سایه را پیوسته باشد جلوهٔ ... آفتاب

ذرهٔ عیسی بنا شد آرزوی آفتاب

رفت مختفی شعلهٔ آتش بهجران ...

مختفی شعلهٔ آتش نیچه بر آسمان

از فروغ حسن او مهر و مه بی آفتاب

تا بصد منت بعهد ... خوبان نقاب

دل

دل چو دعا خواه شد برو یزدان چه باک	دست تمنا بزن ذوق دعا از و طلب
چند تا سعت خوری بهر بقای وجود	جام فنا نوش کن ذوق بقا از و طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبر ست	در پی او راه گیر جام بقا از و طلب
خنده به بستان زدی خار بپایت شکست	رنگ گلستان نگر بوی ضیا از و طلب
در چمن آرزو شبنم اشکی بریز	مخفی و ستان بنه نشو و نما از و طلب
نیست گر ناله ترا با دل من امشب	مرغ دلم از چه روی سر به پر و از امشب
گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون	کاوش دیده کشد با دل من باز امشب
گل زند چاک گریبان فغان بر دارد	عندلیب ار شود از وی هم آواز امشب
باده لبریز کن و داد فراغت بستان	گشت مخفی چه ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

در طراوت هیچ باغی به ز باغ گریه نیست	پرتو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست
میکشان اشک ندامت زانکه هنگام شرب	تشنه را آسودگی جز در ایاغ گریه نیست
دیده لبریز خوناب ست از افسردگی	همچو ابر نوبهاران در دماغ گریه نیست
جستجو کردم بسی از عندلیبان چمن	یک گل خندان گلشن همچو داغ گریه نیست
دیده چون ابر بهاران تر ز اشک ایام را	مخفیا از سید باغیها دماغ گریه نیست
گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون فی هواست	سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ	در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ ما رام	رنگ من در نیا ن چون رنگ سرخ اندر حناست

دیوان مخفی

حسن هر جا جمع آمد با پریشانی زلف	چشم گر آئینه باشد طاقت دیدار نیست
هر که در بزم محبت باده بر لب ننهاد	گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست
تا بکی ورزاهدی مخفی فریب خود دهی	نیستی مومن تو اگر سبحه زنار نیست
میرسد مایه صد ناز طلبگار کجاست	می فشانند نمکی سینه افگار کجاست
عقل مغلوب و جنون غالب و بس حوصله تنگ	گرم شد دعوی انا الحق کشش دار کجاست
من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست	گو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت	بلبل دل شده و رونق گلزار کجاست
با خرد باز نگردد دل سودا زدگان	هر که شد یار بدن قوت رفتار کجاست
مالک قافلهٔ عمر برد هر نفسی	هست یوسف بسر بازار خریدار کجاست
مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت	هر یک جرعهٔ می خانهٔ خمار کجاست
هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت	پیش ارباب نظر چون گوهر آبرو گرفت
دام هر کس کی بگیرد در بیابان وحش و طیر	دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم	بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف	تیره روی آفتاب را بدام مو گرفت
آرزوی سایهٔ ما میکند فرق هماسے	مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت	رفت زیر زلف و چادر گوشه ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام	مخفی بیچاره رفت و از جهان گیسو گرفت
مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است	باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است

دیده کو که [illegible] از حسرت دیدار تو نیست
سینه کو که در آن مرغ گرفتار تو نیست
[illegible] خون ناب جگر [illegible] آب حیات
رونق گل [illegible] از گوشه دستار تو نیست
[illegible] حرم تا بتی ایمان نبود
[illegible] رشته [illegible] زنار تو نیست
[illegible] آفتاب [illegible] سایه دیوار تو نیست

[illegible]

دیوان مخفی

قدم فهمیده نه مخفی درین راه	جهان یک میل از فرسنگ عشق ست
زسوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز لیف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق ترا تا نوشت میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان در گرفته بود آتش	که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
زسوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم	که همچو خس فره اش در گریبن میسوخت
ایکه در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست	در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس انی دست جورت در جهان دادی نخواست	آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند	دام تزویری بود عشق که باور زاد نیست
تا ز بنیاد ازل شاه و گدا یکسان بود	در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب نگفت و گو به هند ایدل بکار و بار عشق	بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست
مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما	یاد باد آنکه مسیح ز دوستانت یاد نیست
بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست	پیشت ای شوخ شکر لب کشودن مشکلست
سهل باشد انکه زنی همچو ابر نو بهار	خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکلست
نیست ممکن همنشینی دلبران بی عتاب	پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست
بی وصالی دست شوارست بر من زندگی	نشتر الماس را با دیده سودن مشکلست
در طریق عشق ره کردن بوادی کار نیست	دو بروی غمزه دلدار بودن مشکلست

دیوان مخفی

هیچکارے عندلیبانرا بغیر از ناز نیست
زانکه قبا هانرا شکاری چون شکاری باز نیست

پیش فانوس خیالت رہ نیابد تا ابد
هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست

از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب
بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست

مژدهٔ وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست

در فراق تو چه گویم میگدازم با کسے
غیر درد نیست همدم هیچ غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است این غیر چندین شکوه چیست
دشمنے دیگر ترا جز دیدهٔ غماز نیست

باز امروز دلم سوے خراسان رفتنیست
رشتهٔ کفر بریده است و بایمان رفتنیست

ناز پرورده دلم محرم و بیگانه کنند
گر بگویم که چه بید اوز هجران رفتنیست

رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب
بسکه خون جگر از دیده بدامان رفتنیست

نور پیدا نکند چشم تمنا بہ نسیم
بوے پیراهن یوسف سوے کنعان رفتنیست

هر جفائے که بمن کرد فلک مخفی نیست
چاک با قیمت مرا گرچه گریبان رفتنیست

مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق ست
زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق ست

خوبان نگشایند بجز گریه سر زلف
دست طلب شوق مگر شانهٔ عشق ست

ای وای بر آنکس که لبالب ز ور دست
ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق ست

چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند
در مذهب عشاق یک افسانهٔ عشق ست

مخفی من و این گوشهٔ ویرانه که در دهر
معمور همین گوشهٔ ویرانهٔ عشق ست

هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت
بر سر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت

ناله را تاثیر دیگر بود باز امشب مگر
قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت

دارد امروز به من گرچه نگاهی کرمی — تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته‌اند — یا رب این دلبری از نرگس مستانه کیست
شمع گریان شب خنده‌زنان گل ریست — میهمان که و سم صحبت پروانه کیست
شد بامید تو این خانهٔ عمرم ویران — گر بسر لطف بپرسی که تو پروانه کیست
گفتمش مخفی سوداز ده دیوانه تست — گفت مخفی چه کس و عاشق دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن مکاره چیست — باعث چندین ستم بر جان آواره چیست
می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم — در جنون گر سوا شدم جرم من بیچاره چیست
گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پروری — خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست
در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر — در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست
گر نه ترک نازش از لب تشنهٔ خون مخفی ست — هر دم از تیغ نگه مایل بآن بیچاره چیست

من ماهی آن بحر که آتش همه خون ست — لب تشنه بجامی که شرابش همه خون ست
هر کس که نه برده بسوی دشت محبت — آنکش همه زهر ست شرابش همه خون ست
ای خضر تو در چشمهٔ حیوان که اسیران — نوشند از آن چشمه که آبش همه خون ست
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت — با شبنم آن گل که گلابش همه خون ست
بس ریخته خون دل مخفی تو ز بیداد — هر جا که رود بابر کابش همه خون ست

حسنت بگلی غازه بداغ دل ما ریخت — سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام ز بس سورهٔ الماس — بر سینهٔ مجروح و دماغ دل ما ریخت

ساقی داد چو ساقی طرب صبح بحریفان [illegible] دل ما ریخت
[illegible] بیاغ دل ما ریخت
دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت
مخفی به دوادی که چو گلستان ارم [illegible]
بی خون جگر بسر اغ دل ما ریخت
باغ و بهار و آب روان این خمار چیست
دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت غنیمت [illegible]
حیران این خیال زانجام کار چیست
[illegible]
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

دیوان مخفی

[illegible]

در جستجوی شاد روانی بملک غم	ای دیده همتی که دل از سینه عازم ست
ای اشک همتی که زور بیوزه عار نیست	مفلس همیشه منتظر خوان حاتم ست
مخفی فریب گریه مخور دیده باز کن	محرم بنکته زمقالات مجرم ست
از شعله های آه مرا خانه روشن ست	روغن مکن چراغ که این خانه روشن ست
خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن	گلها ز عکس نرگس مستانه روشن ست
نازم به فیض باده که شبهای تیره دل	دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن ست
افشای راز من مکن ای رشک نوبهار	در روم بپیش محرم و بیگانه روشن ست
تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد	مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن ست
نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست	هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست
مطلبی دیگر ندارم زآمدن در چمن	میکنم عمر گرامی صرف جستجوی دوست
گو غم کن ای دل زمن حرفی چو در گوش کن	آمد شنیدن حرف گفت گوی دوست
در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار	گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
گر به تجه خلق عالم از تو مخفی باک نیست	باشدت یکجا امید لطف اگر از سوی دوست
تا باد صبا را بگلستان گذری هست	مرغان چمن را بروی گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام	هر شام که آید ز پی آن سحری هست
بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز	با ناله زار دل من هم اثری هست
گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند	بیمار غم عشق ترا چشم تری هست
چشمم بره قافله بوی وصالت	در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

دیوان مخفی

فسانهٔ غم مجنون بدهر مشهور ست
دگر نه در غم زلف تو کجاست کاین نیست
نهالی او وادث گل نشه خندان
با داغ عشق تو مخفی ره جایست که نیست
چشم تو بجالیست که آتش شرر اوست
خورشید جمال ذرهٔ از خاک در اوست
پروانهٔ نازک آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
مجنون نکند قدم به بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سوداست چون اسیر اوست
تا مدعی شود از نسیم یار که از ناز
پیدا و در نهان محبت بغمزه اوست
یک موی میان نقش بقلم کس نیاید
غیبست که دست [illegible] دلبر اوست
چون بگدازد شک تو چشم تو مخفی
تا حشر زبس زخم هم در جگر اوست
جستجو کن که راه عشق از منزل گم ست

چون سمندر جا بآتش کن مخفی و زحشر	هرکه دارد محبت بیم خورد آتش ست
مجنون ترا خانه بویرانهٔ عشق ست	هرجا که وطن ساخت جنون خانهٔ عشق ست
هرکس به تکلم لب راز سے بکشاید	گر محرم راز ست که بیگانهٔ عشق ست
گر زهر بلاهل خورد آن آب حیات ست	آنرا که بدل نشهٔ پیمانهٔ عشق ست
تسکین ندهد آب حرارت کش مرا	این شعلهٔ جانسوز زخمخانهٔ عشق ست
هر ذرهٔ موجود که در ملک وجود ست	در پرده نهان بلبل و پروانهٔ عشق ست
در انجمن شوق نیاید ره مقصود	دیوانه صفت هرکه بویرانهٔ عشق ست
از سینه برون آر و ته خاک برافگن	مخفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق ست
کو و لے با تو کنم با نالهٔ ایمانی درست	در چمن یک گل نمایم با گریبانی درست
چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست	عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
بس تنور گرم هست سر شد در روزگار	نیست یار باب مروت را ته نانی درست
دیده محو جلوه خود و دل شکنج دام زلف	تازه می خواهد کند با کفر و ایمانی درست
خون دل با پیر آر انوشید مخفی هیچ کوه	تا بر آری گوهر سیراب کانی درست
بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست	بدل ز ناوک حسرت چه زخمهاست که نیست
مرا بسوی تو هر نامهٔ که باید هست	همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست	زود رسن تو پیدا همین وفاست که نیست
بسے ز محرم و بیگانه با تو شد همراز	ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید	بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست

دیوان مخفی

[illegible]

مخفی

... چمن بتان را حاجت مشاطه نیست
... سنبل جنبش با ادب بس ست
از رو با دو دوستی ... نامه و پیغام نیست
دو ... دوستان ... وی بیخ
بالماس ... عشق ... از اسپیلا ست
دیده ... از انداز ... بادی بس ست
چو ... بنیاد
کاف ... ابروی ... بنیاد ... بس ست
... مخفی ...
حاصل ... عشق ... افتاد ست
شراب ... محبت ... افتاد
که ذوق ... نهان ... بلا
دل ... دیده مجنون ... افتاد ست
... وصل ... افتاد
... مقابل افتاد ست
... مخفی پرواز ...
سیان آتش ...

دیوان مخفی

ز سوز گریه مرا کار مشکل افتاد ست
نسیم غنچه کشا را مجال رفتن نیست
به صحن باغ ز بی مرغ بسمل افتاد ست
گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما
بیاغ مست ... غافل افتاد ست
... صحبت مخفی بعقل ... است
که خود ... جاهل افتاد ست

امشب که تا ز دلبر ایام بکام ست	مخفی بستان کام دل ز ساغر و ساقی
بجای مغز محبت درون استخوان من ست	منم که پرتو حسنت روان جان من ست
صفیر کنگرهٔ عرش آشیان من ست	همای همت شوقم چو بال بکشاید
حدیث کون و مکان ... ز دو کان من ست	ببین بچشم حقارت مرا که بوقت سخن
چو عنقریب نام ست و نشان من ست	ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد
که مهر لاله نعم زینت مکان من ست	درون خانهٔ هستی چو نقش دیوارم
مرا که دشمن جانی همین زبان من ست	زبان شکوه کشودن غیر عجز وهمی ست
که نقد کون و مکان رایج دکان من ست	ز بی رواجی و خسی و کساد بازارے
ز روی درد و الم صبح از فغان من ست	فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
از علم عشق جنون نقش تمنا برداشت	باز طوفان سر شکم ره صحرا برداشت
عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت	کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز
از گرانی نتواند سرم از جا برداشت	سر گرانم ز خمار مے عشقے که اجل
پردهٔ عصمت ناموس زلیخا برداشت	تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید
هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت	سایه افگند همایش ز تمنا بر سر
هر که امروز نه زاد رهِ فردا برداشت	ره به منزل نه برد تا بقیامت مخفی
طفل صاحب فهم را تعلیم استاد بس ست	مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس ست
بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس ست	نشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد
نو عروس بهر او دیدار داماد بس ست	گر بود مردی تصرف از برای شوهرے

در قافلهٔ عشق ازین گونه متاع ست
نقدار زانجا ... شوق ... بسیار
وانگه ... صد ... ست
... کی ... بشمشیر روان کن
... که من بکوست ... عشق ... ست
بی کشته ... خط ... تعلیق ... عاشق
... ز نرشانه ... رفاعت
... سودا که تو ... سماع ست
ای ... حسنت ... شمع شعاع ست

ناظم

ز آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست
درد سودا سے تو از تو درد داغم آرزوست
بسکه در دل شعلهٔ عشق تو دارم شمع وار
یک چراغم آرزوست
از زمین تا آسمان گردش کنم ... کام دل
در دو عالم بجز فریاد ... آرزوست
دیده لبریز نم فلک و صبح باغم آرزوست
زان شراب بیخودی خواهم که لایعقل شوم
از غم و شور جهان یکدم فراغم آرزوست
مخفی نشهٔ آسودگی در جام ...
پیمانه خوناب جگر بر لب ایاغم آرزوست

نازم به سرِ همتِ پروانه که در عشق		جان داده و پر سوخته و گرم سماع ست
نور بصر و قوت پا رفت تو مخفی		در فکر سفر باش که هنگام وداع ست
نرگس اسیر خواب بیم نگاهِ اوست بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه نازم بحکم عشق که هر سو ز افتخار اندیشه را بدرگهِ ناز تو راه نیست		سنبل بپیچ و تاب ز زلفِ سیاهِ اوست باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست هر ترک سر نهاده شهانه کلاه اوست از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست
کنعانِ عشق خانه خراب ست کز ستم		چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست
تا زلفِ تو پیچ و تاب بشکست حسنت نمک بزخم دل ریخت بدستِ من از تنگ شرابی پاے طلبم بگل فرو ماند در موج خیالِ کشتی عمر		رنگ از رُخ آفتاب بشکست پیمانهٔ خورد و خواب بشکست صد شیشهٔ پُر از شراب بشکست بس آبلهٔ پُر آب بشکست درماند و دل حباب بشکست
مخفی به هواے باغ تا کے		بازار گل و گلاب بشکست
یارم شب آتشِ شوق تو داغم کرده است بوی سوداے جنون می آید از بادِ صبا بیم تاریکی ندارم در شبِ یلداے غم آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست		بادهٔ عشقِ تو از خود ایاغم کرده است دوش گویا نکهتے بر طرف باغم کرده است کآتش عشق بتان مثلِ چراغم کرده است در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم بیداغ غم مخفی سر موی نماند		آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

زخم عشق کم ز مرهم پذیر نیست
نغمهٔ محبت ست بے غم ... نیست
ذوق بهار وصل بباید تمام عمر
آن ... که در غم هجران اسیر نیست
بے حاصل ست ... عشق
خامه که از شراب محبت خمیر نیست
کوهکن میان بیابان مرو ز عشق

دیوان مخفی

خوناب دل ز دیده روان کن گر ز شیر نیست
... حقیقت ...
آن کس که در لباس ... نیست
... حقیقت ...
مخفی ... نیست
چون غنچه ... استنشیده ست
بلبل ... صبا ... استنشیده ست
... صنع
... استنشیده ست
... عشق ... استنشیده ست
... باد صبا استنشیده ست
... جان نیست
... زبان نیست

از بیت

بند و واقعه صبر از کمال و دانائی ست
سکندر کار نظر کردن از شناسائی ست
نظر بعیب کسان از کمال عین بینائی ست [illegible]
[illegible] طالب آشنائی ست
[illegible] پیدائی ست
[illegible] استغنا
چون بجلوه در آید مخفی [illegible] ثنائی ست
بانو در سینه ام من ناله و فریادی [illegible]
عشق را با دل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل عشاق بجز ناز نوای [illegible]

دیوان مخفی

از بخت سیه شکوه ام این است که چون نیست
روز طربم همچو شب ماتمیان نیست

ای خاک بر آن سر که براه تو نشد خاک
ای وای بر آن دل که ز درد تو بفغان نیست

گر قدر شناسی دُرِ اشکِ سحری را
زین گونه دُرے در صدفِ سینه و کان نیست

با زلفِ دل آشوب تو پا سلسله مگسل
کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خمِ ابرو
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش و لا با همه غمها که درین دهر
شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قضا پرشد و از اشکِ ندامت
آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجلهٔ هست
نهان در دودِ آهم شعلهٔ هست

سر هر خار مجنون غزال ست
بوادے تا ز آهو گلهٔ هست

زپا منشین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل پلهٔ هست

تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم
نهان از دیده در دل دجلهٔ هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق هم تنم پلهٔ هست

پروانه صفت آتش و الی دل پرم سوخت
چون شمع شب هجر زپا تا بسرم سوخت

در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
نوشید شرابے که ز گرمی جگرم سوخت

بس آتش سودای تو سر زد بدماغم
در آب روان مردمکِ چشم ترم سوخت

بلبل رهِ خود گیر که در گلشن امید
کز بوی گل تازه زآهِ سحرم سوخت

مخفی ز شرر بود مگر بادهٔ امشب
کز شعلهٔ آن مشت خس خشک و ترم سوخت

تا بقانون جرس زمزمه سازی هست
ره نوردان رهِ عشق جنون را مخفی
نیست گر هیچ دگر دیده غمازی هست
باز زاغ دل گل آشفتگی بو کرده است
از دم چشم نرگسی به کار کرده است
در محبت شربت راحت [illegible] کرده است
عاشق آن باشد که با زهر بلا خو کرده است
زاهد خلوت نشین با طرهٔ زلف تو دید
رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است
وا شد از ناخن بیم گره از تار بخت
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است
گاه قمر بادم بکوه و گاه مجنون بدشت
مخفی چنین آن چشم جادو کرده است
بجام خودم [illegible]
ناز آتش غمزه آتش لب زیبا آتش است
بوالهوس بنشین که این به خوبی پا آتش است
تا نسوزد خویش را [illegible] آتش است
[illegible]
خواه

خواه در آتش برد پروانه خواهی در آب
از ثری مر عاشقان را تا ثریا آتش ست

گر سمندر طینت ست وگر بود ماهی مزاج
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش ست

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعاع کوه سینا آتش ست

میزند بس شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش ست

دل کباب از سوزش او دیده لبریز را
معجز عشق ست یکجا آب یکجا آتش ست

شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه آن در جگر از عشق موسی آتش ست

زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آه یا آتش ست

گر نه در هجر چشم محتشم از گریه نیست
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم
درد مندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون ای دیده اشک حسرتی
درد چون غالب شود بی هر دو غم از گریه نیست

نشگفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
خندهٔ گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

میروم راهی که هستی را در آن ره راه نیست
آه عشق ست این که گنجایش همراه نیست

از چه رو بر خلق می بندد در بیت الحزن
پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست

خسروا از خسروی دو دست بر فرهاد تنگ
در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست

هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار
پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست

بر فروزد آهِ عالم سوز مخفی شعلهٔ
کاتشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست

دلم ز ناله فرو ماند آه من باقی ست
بهار رفته و سرسبزی چمن باقی ست

به پیش شمع رخت سوختم ز پروانه
هنوز طعنهٔ ارباب انجمن باقی ست

آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران گرفت
رونق بازار حسن او یوسف کنعان گرفت

هر سر مو خار مژگان دستهٔ گل بسته است
بسکه خونناب جگر جا در سر مژگان گرفت

بر فتاد از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب
آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت

ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزه اش
چشم مست او رفته رفته شیوهٔ مژگان گرفت

یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
هر که کار دهر را بر خویشتن آسان گرفت

گر تیغ غمزهٔ جادو صفت [illegible] یافت
ز زخم ناوک مژگان مثال [illegible] مخفی

بوده از کیفت من بوی پیراهن باقی ست
الحمد که گل صفت [illegible] عمرم

اگر تجلی [illegible] لذت وطن باقی ست
مقیم کوی تو جانان کجا روم چه کنم

دیوان مخفی

[illegible] با اسلام یار را کار نیست
[illegible] رشته زنار نیست
[illegible] سواد [illegible]
[illegible] الست کار نیست
[illegible] مستان محبت [illegible]
[illegible] دل [illegible] نیست
[illegible] کبر [illegible]
[illegible] اهل [illegible] نیست
[illegible] چه شد
[illegible] جهان آثار نیست
[illegible] روان میرسد
[illegible] بیمار نیست
[illegible] باغ چمن
[illegible] ز افکار نیست
[illegible] و رو اهل
[illegible] آزار نیست
منصبی

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز	کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست
این دلِ غمدیده را امشب نوای دیگرست	وین سر شوریده را در سر هوای دیگرست
الحذر ای نوح از طوفانِ چشمم الحذر	کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگرست
صد مسیحا عاجز آیند از دوای دردِ من	زانکه بیمارِ محبت را دوای دیگرست
نیست آئینِ شهادت فانیِ مطلق شدن	کشتگانِ عشق را هر دم بقای دیگرست
در سرِ راهِ محبت بر امیدِ پیرهن	دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگرست
گرچه دارند عندلیبان های و هوئی در چمن	مخفیا مرغ دلت را های های دیگرست
ای حسنِ تو آرایشِ صحرای قیامت	وی نازِ تو برهم زنِ غوغای قیامت
گر چهره نمائی ز پسِ پردهٔ محشر	هنگامه شود گرم تماشای قیامت
چون وعدهٔ دیدارِ تو افتاد به محشر	کارم همه افتاد بفردای قیامت
بر سینهٔ هر کس ز غمِ عشقِ تو داغ ست	سر داست بر آن آتش گرمای قیامت
هر روز قیامت گذرد بر دلِ مخفی	تا چند توان وعده بفردای قیامت
امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت	با خود ز دوریت همه شب پیچ و تاب داشت
بنما جمال و برافگن نقاب خویش	تا کی ز پرده توان آفتاب داشت
تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش	لختِ جگر بر آتش سودا کباب داشت
از اشک دیده شعلهٔ آهم نشان نیافت	امشب ز گریه بس بدویدن شتاب داشت
مخفی شد آنکه دل بامید طرب مدام	در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت
ناقهٔ اهلِ دلان از دگران در پیش ست	گر بوادی طلب محملِ شان در پیش ست

دیوان مخفی

عمر یست که در حسرتِ دیدارِ تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب ست

چون نقش نوشت است درین خانه جواب ست

آن دم که خیالِ تو مرا پیش نظر نیست
با موی تو در دیدهٔ من نور بصر نیست

ورا تیجانه ارباب دل کجا این جاست
عرفی تو مردم بیگانه آشنا اینجاست
بجستجوی مسیحا مرو که از نسیم صدق
هم او دم بود گر تو دوا اینجاست
شکفتن دل بلبل بباغ از آن باشد
که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
بیماست اهل دلے تا بسا مسا گفید
بس عیار بیا در که کیمیا اینجاست
بجستجوے وصالت دلم بجانه چشم
زراه اشک درید که نقش پا اینجاست
محمد نیا و صبا دیده بوے پیراهن
که گرد قافله مصر توتیا اینجاست
مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت که دعا اینجاست
ده بجوش بیاشد که بیم یار دیدو دولت
در بجود آیم بجواب انجم ابه دسے دولت

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت | مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز | از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاند و تخم محبت کاشتم | حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم | دست آمین در دعا ز امساک هرگز بر نداشت
هر چه کاری بدروی مخفی بهنگام درو | باغبان از انگبین تریاک هرگز بر نداشت

نی همین خواری همین اندوه دوری دشمن است | هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمن است
دوست گر گردد فلک هرگز نگردم کامیاب | بسکه با من از ولادت مشغوری دشمن است
دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار | بخت بد با هر که در آئین صوری دشمن است
آبرو ریزم به پیش هر کسے در احتیاج | از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است
دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت و روزگار | مخفیا با ما همین رسم گروری دشمن است

گر بهار اینست آخر توبه ها خواهد شکست | عشق سودای جنون زنجیرها خواهد شکست
در درون کعبه گر بندی تو احرام نماز | طاق ابروی بتان محرابها خواهد شکست
چهره گلگون شیشه می پر ز خون دل بود | گر نگردد خون دل تا رنگ ما خواهد شکست
بشگفاند گر صبا گل را ولیکن عاقبت | رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست
باده لبریز است و ما بدمست ساقی زود ریخ | عاقبت بدمستی ما شیشه ها خواهد شکست
بر سر من گر کشد لشکر غم دوران چه غم | شهسوار صبر و آهم فوجها خواهد شکست
حسن گر اینست روز افزون زلف پیچتاب | کفر و دین هم کعبه و بتخانه ها خواهد شکست
مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر دور خویش | شیشه ها بر سر کهم هم جامها خواهد شکست

[illegible]

دیوان مخفی

نفس از رشته بیکار بر تشنا بد صد گره
بجز گریبان نیست برجسته دید بر سو دوست
غنچه بجز شیب ار شتر بجوی عیب
دیده یعقوب گریه و شن نرگس رخ دوست
دیده دل از آئینه و ستانیم بیر گل دوست
غنچه دل شگفته و سینه سیعه بسوے دوست
[illegible]

[illegible]

تا بجولان

اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک نیست

عاشق و معشوق با هم با محبت [illegible]

بیست گل [illegible] بلبل گریبان چاک نیست

ای دل غم دیده [illegible] مرا تاثیر [illegible]

[illegible] از هجران [illegible] افلاک [illegible]

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب	بخت بود از پی دولت استقبال داشت
چون بجرم وصل شد مایوس مخفی سود چیست	نامه بنوشت از خون جگر ارسال داشت
با گلشن غم ساز که باغی به ازین نیست	خون خور عوض می که ایاغی به ازین نیست
پروانه تحمل کن و بیتاب نشین باش	در خانه مفلس که چراغی به ازین نیست
هنگامه کنم گرم من از نشئه صحبت	در مذهب احباب دماغی به ازین نیست
معشوق و می و گلشن و جمعیت خاطر	خوش باش که احباب فراغی به ازین نیست
سوز جگر شعله بفانوس بدن زد	بر سینه عاشق گل داغی به ازین نیست
مخفی نه نهد گام براه که بود کام	در راه طلب هیچ سراغی به ازین نیست
منم که داغ غمت باغ و بوستان من است	بجای مغز محبت در استخوان من است
منم که درد جدائی و محنت دوری	بهر کجا که روم یار و همزبان من است
هزار بار ز وصل تو گرچه دور انداخت	خیال روی تو در دیده مهمان من است
نهان ز دیده مردم ز تیر مژگانت	هزار زخم برین جان ناتوان من است
ببین به ناله تا رم که در چمن مخفی	نوای بلبل شوریده از فغان من است
مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست	ای دریغا ناله زار مرا و ناله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشقت هنوز	از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست
جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب بند	نشئه آسودگی جای بجز بنگاله نیست
گر نه درد آلوده این دیده نمناک چیست	ور نه دل آگه ز درد این خاطر غمناک چیست
گر نیی نالد درون سینه دل این ناله چیست	ور نه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

دیوان مخفی

[illegible] صاحب است

نادر صاحب [illegible] باید براه عشق

عاشق همیشه بی سر و سامان صاحب است

نازم به [illegible] دل که غم [illegible] است

در تنگنای سینه با فغان صاحب است

مخفی ز سوز آتش عشق تو [illegible]

با [illegible] دیده گریان صاحب است

نقش گل از خون مردم [illegible] خاک [illegible]

از برای جستجوی کوکب [illegible]

بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاک [illegible]

صد گره از رشته بخت [illegible]

فرصت را تا کی مخفی [illegible]

از خمار توبه [illegible] باده گلگون کجاست

دل به تنگ آمد درون سینه از بیطاقتی

گریه بی اختیار دیده گریان کجاست

دین اگر نیست چه ایمان این دیر اهل قبله این … رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت
هم تم لاف انا الحق بر سر بازار عشق … تازه منصور دگر بر دار خواهم کرد و رفت
چند روزی ساکن دیرم فرصت مرا پیک اجل … گریه حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان بنشین درین گلشن بکام دل کمی … همچو بلبل ناله ام زار خواهم کرد و رفت
درد دل را چون درین زار دهان یافت نیست … درد دل اظهار درین بازار خواهم کرد و رفت
سر که بیرون آید با فسون از سر سودای عشق … همچو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
تا شمع جان ای دشمن ز فیض اشک ریز … وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت
چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل … مخفیا بس کار آن دشوار خواهم کرد و رفت

باغبان مرغ چمن در پرده می گوید بگل … تا ز لیلی دنیا ز خاطر مجنون کجاست

فروغ جلوهٔ حسنت نه جان آدم سوخت … جهان و هر چه دران بود جمله در هم سوخت
بسوزش پر و بالی بناز پروانه … که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت
فگنده آتش عشقت بسینه ها سوزے … که کام تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت
بسینه آتش عشق است کز حرارت آن … بروے داغ مرا پنبه های مرهم سوخت
ز سوز سینهٔ بلبل نهان بگلشن دوش … بروی سبزهٔ گل قطره های شبنم سوخت
کجاست شبنم اشکی که شعلهٔ بیداد … بسینه ام نفسے و در دماغ در هم سوخت
بجوش باده جامی که تیزیش مخفی … اوای ناز و نشاط کرشمه رخم سوخت

آنرا که دل رگرو باده فروش ست … هم دشمن هیهوشی و هم دشمن هوش ست
امروز نه گرم ست بزم صحبت مستان … این سلسله همواره درین جوش و خروش ست
دل پر نکنم از می و میخانه و مستی … تا قطرهٔ میخانه ز آتش بر و دوش ست
در مجلس من راه نیابد اثر صبح … پر سوخته پروانه بس دوش بدوش ست
تا کے نه نهد بر لب ساغر لب مینا … مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش ست
در راه طلب یکنفس از پا ننشینم … تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش ست
مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت … عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست

میزنم امشب مرا بیدار خواهم کرد و رفت … نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار … وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت
نشترے دارم نهان در سینه هر ناله … بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دیوان مخفی

[illegible]

… مخفی … [illegible]

… زان

زان پنبهٔ غفلتم بگوش است	کان راز نهان شنفتنی نیست
پژمرده چه گشت غنچهٔ دل	از آب و هوا شگفتنی نیست
قصد دم چه کنی چو خون ناحق	پنهان شدنی نهفتنی نیست
مخفی چو جرس مناله خوکن	این درد دلست گفتنی نیست
وحشت پرورد جنونم سر پیکارم نیست	زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست
شربت وصل کجائی که ازین پیش مرا	طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
یوسف مصر چه برگشتم و از بی هنری	صد عزیز است بهر شهر خریدارم نیست
مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم	که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
در ره سنگ ملامت شدم از عشق هنوز	نیست سنگی که درین راه طلبگارم نیست
نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم	میوهٔ تازه تر از بار اگر بارم نیست
دردلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم	که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست
منم که پرتو خورشید دود آه من است	چراغ شام ابر آه صبحگاه من است
قسم به کعبهٔ حاجات واحد مرسل	که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائیکه هر گدا طبعی	ز روی قدرت بیداد پادشاه من است
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم	که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
بجز نه بودن طالع مرا گناهی نیست	درین معامله یک جهان خدا گواه من است
ز حادثات جهان یکدم رهائی نیست	که حادثات جهان کبریا گاه من است
شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم	بجای تاج همین شانهٔ کلاه من است

دیوان مخفی

هر شیشه که ... که بهم ناله مظلوم است
پوشیده ز چشم تو فلک ... است
تا هست بهم بستان جهان فیض محابا
از شیشهٔ امید ... هم ساغر نیست
... اگر دوستی دیده من رفت
با شمع ترم شعلهٔ آه جگر ... است
مخفی ...

[illegible]

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
در دو عالم پاس سعی از کار رفت و دست کوته می
ناله ام در دل گره
درد دل سینه از رب غول افغان برنخاست
تا عنان اختیارم برده چشم اشک بار
از برم یارم گرفتی ای چشم گریان برنخاست
این بیابان برنخاست

چون سپیدا بگذرم مخفی ز اطراف چمن	خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست
کاروان عمر رفت و نقش پائی بر نخاست	از درای ناقهٔ هستی صدائی بر نخاست
فتنه ننهاد پای خویش جائی بر زمین	گرد برانگیز و مندانت بلائی بر نخاست
روزگارم از پی محمل به گمراهی گذشت	در بیابان تمنا رهنمائی بر نخاست
شد چنان کوته زبان همت اهل کرم	بر سر خوان مروت ها صلائی بر نخاست
شد خزان فصل بهار عمر هر شاخ گلی	یکشب از مرغ نشاط من نوائی بر نخاست
تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق	کز میان سنگ آهی مبتلائی بر نخاست
آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار	در جهان از گریه اش دودی ز جائی بر نخاست
دل که شد همراز جان تو بدن بیگانه است	رازدار از درون جان سخن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام	زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
گر ترا آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست	در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن	کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است
حسن در بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد	خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نگردی یار ما	آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم چه از نامحرمی	با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
با خیال دوست مخفی در دل شبها تار	خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است
کو دمی کز دل مرا آه پریشان بر نخاست	از دو چشم خونفشانم موج طوفان بر نخاست
گر بدامن دست طلب دامنم کوته نه کرد	موج طوفان اشکم تا ز داماان بر نخاست

دیوان مخفی

خورشید جهان تا بر رخ ما شناخت مرا هیچ
افسوس که صاحب نظر انتظار نیست
خرد ز بغلان
جلوت ز سبز چمن دریابست

بلبل بفغان گوش کردی
از دو باغ و دربن باغ
ما ز دست یابد چیدن ز باغ
ای دیده سر شک انشاه کن

افسرده

عجب مجنون بکن [illegible] که از عشق جنون [illegible]
عاشق و دل شده رسوای سر بازار [illegible] است
[illegible] ورنه درین دشت [illegible]
[illegible] دل بیمار [illegible] است
دیده عمر [illegible] حسرت [illegible] است
[illegible] بیدل [illegible] حاصل سوال عشق
[illegible] است
[illegible] فروشی تنها [illegible] است
[illegible] است
این تنها [illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است

دیوان مخفی

تنها براه عشق نه فرهاد سر نهاد
[illegible] بست راه عشق که سر باد در گم است
بیچون جرس بسینه عشاق می رود
هموار ناله که فرهاد در گم است
داغ غیبت [illegible] زبانه مراد [illegible] است
مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
[illegible] عیب خود که فرهاد در گم است

افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد
از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست

مخفی به تکاپوی هوس چند توان بود
حاصل ز جهان هیچ بجز درد سری نیست

سودای تو تا بر سر سودازده جا داشت
خورشید جهانم بجهان قبله نما داشت

بخشید به یعقوب نبی روشنی چشم
زان نکهت پیراهن یوسف که صبا داشت

بر باد گل روی تو دوش از گل اشکم
در باغ فرح غنچه جنون نشو و نما داشت

گر ناله من پرده نشین بود ز تاثیر
در پرده هر پرده و صد پرده کشا داشت

شد جنگ میان غم و شادی بسر من دوش
شادی بطرف شادی و غم جانب ما داشت

از دست بد و نیک جهان چند شکایت
هر صبح جهانتاب چو شامی ز جفا داشت

مخفی بدل حوصله صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب به آئین جفا داشت

مجنون شده‌ای از تو این نام و نشان چیست
بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست

جان و دل و دین زلف و خط و خال ببردند
ای بیخبر از خویش دگر دعوای جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
ای دل گر اندیشه این سود و زیان چیست

بدریده ترا پرده عصمت چو ز عصیان
ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از دوست که اظهار گره هاست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیمارے هست
که اسیران چمن را سر گفتارے هست

باغبان مست ستم باز کش از چیدن گل
که نهان در کف گل هم چمن خارے هست

نیست گر زلف ترا سبحه اسلام بدست
بر کمر حسن ترا رشته زنارے هست

مشو آشفته ز آشفتگی طرۀ زلف
که نهان تاب بهر موی گرفتارے هست

[illegible] روان ره عشق
[illegible] آسان ترا ز راه عدم نیست
گل مقصود در باغ ارم نیست
زبان در کلام کشش بلبل کدام [illegible]
که حسن خال از خار ستم نیست
نباشد غنچه در پرده [illegible] نیست
وصال آن ریش بی نیش الم نیست
گرامی دل که از ریش غم نیست

بیم خالص را خریدار اند در بازار عشق
سیم ما قلب است مقبول گر صراف نیست
باغبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست
عندلیب از شوق گل شد نغمه پرداز چمن
جرعهٔ درد ده ساقی تو اگر صاف نیست
عیش رندان کز گل خزان است و دل لاف نیست
کم گفتگوست ترا طاقت شنیدن نیست
زبان ناطقه بکشا ز درد دل مخفی
شگفته گلشن امید و دست چیدن نیست
ز بسکه آتش ماتم بسینه داغ نهاد

عارف اهل خرد این بس که در آن وجود
نون کن را نسخهٔ بوستانی با کاف نیست
مخفیا آیینهٔ مقصود کی روشن شود
گر غبار دود دل آن آیینه گر شفاف نیست
دریغ عمر عزیزم به بی‌نوائی رفت
شبم بغفلت و روزم بخود ستائی رفت

چو عهد دوستی بستی وفا کن	که یار بیوفا در دهر کم نیست
برافشان دست همت را که هرگز	کف همت بلندان بیدرم نیست
قدم فهمیده مخفی نه درین ره	که هر بیگانه را ره در حرم نیست
دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت	حیرتی دارم بروی آب آتش چون گذشت
می‌چکد خون جگر از دیده مینا بجام	تا بدل آن شب خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب شک ندامت ریختیم	موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس که چرخ کجرو	از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
ره چسان یابم که هرگز نقش پای برنخاست	در بیابانی که بر هر جا صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه بر دل آه هم از گردون گذشت
در سرای آرزو تا چند باشی منتظر	کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت
یار عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بو الهوس آنکه بوادی نه قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش	نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهبری بیگانه است از کفر و دین	هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت
مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند	هیچ جبرئیل امین مخفی درین ره پر گذاشت
دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را	که دیده را ز شعاع عشق مجال دیدن نیست

دیوان مخفی

زهی ز بسکه [illegible] چشم [illegible] جلوه بیگانه رفت
[illegible]
نشد ز نا [illegible] مخفی
[illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]

شمع گر پردهٔ نشین شد ز تو پروانه چه غم
شکر لله که ترا هم پس دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بالفعل روز جزا
هیچ گر نیست مگر حسرت دیدار هست

دائم اسیر درد ز گردون دل من ست
در بزم غم پیالهٔ پُر خون دل من ست

از جستجو نشان وصالت نیافتم
وصلت مراست لیلی و مجنون این من ست

خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
از صد محیط قطرهٔ افزون دل من ست

هر کس شنید نالهٔ زارم ز هوش رفت
فریاد عشق بادهٔ گلگون دل من ست

مخفی دلم به نغمهٔ شوق آشنا نشد
بیگانهٔ شکایت افسون دل من ست

اشب که عنان من و مینا بکف نیست
مستان ترا جمله نظر بر طرف نیست

از شست نگه ناوک نازی بمن انداز
غم نیست که در سینهٔ من دل هدف نیست

بر هم زن هنگامهٔ مشو صبح که امشب
با نیم و نوای که عنانش بکف نیست

آن دُرِّ گرانمایه که در سینهٔ کان ست
ای دیده نهان از تو درون صدف نیست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را
در پیش جفائی غم جانان شرف نیست

تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست
بشگفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست

گر غبار خاطرے از دوستان بینی مرنج
کرده‌ها و دشمنان بهتر بود دشنام دوست

نے خمار آرد نه بد مستی و نے درد سری
نشهٔ آب حیاتی در سر از جام دوست

در جفا افزون الم دل به هم آئین وفا
کر براے دانه آید مرغ دل بر دام دوست

چین اگر افگند بر ابرو کمان باک نیست
التفات مخفی باشد مخفیا ابرام دوست

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر ست
آفتاب عشق را روشن جمال دیگر ست

دیوان مخفی

این مدرس را زبانِ دیگر ست
درس عشقت را بیانِ دیگر ست
اختر اختر شناسان را زبانِ دیگر ست
با فلک هر دم قسمِ ترا
نا به کے سر گرمِ کار این جهان
این جهان دیگر ست
محقی این نغمه چون آن کاروان دیگر ست
ناخن تا تیم به قانون ایسان بسمنز
گوهرِ لعل لب جانان دکان دیگر ست
عکس آن روشن کند در شب چراغ آفتاب
بر سیر دا ایدانا لحن نوجوان دیگر ست
شهرهٔ آفاق شد منصور ز نه هر زمان
گوهر والا خداوندان دکان دیگر ست
دست بر افتاده را گیر و برداردز خاک

از سر تا بقدم گشته همه جوهر تیغ	بسکه پیکان خدنگِ تو نهان در بدن ست
بعد مرگم به لحد خجلتِ عریانی نیست	کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست
بعد ازین وصفِ رخ و زلفِ بتان خواهد کرد	مخفیا هر سر مویم که باعضای تن ست
میانِ دیده و دل روز و شب همین جدل ست	که کار هر دو در افشای راز در خلل ست
میان عالم و جاهل برابر از موے	تفاوتے نبود تا که علم بے عمل ست
خیالِ خام ز سر کن برون برو لیلے	که مستیِ دلِ مجنون ز بادهٔ ازل ست
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان	که روز حادثه و ایام عمر بے بدل ست
ز آه و ناله ترا منع تا بکے مخفی	تسلیِ دلِ بلبل بصورتِ غزل ست
درد مندانِ محبت را نشانِ دیگر ست	گوهرِ کوکب شناسان را مکانِ دیگر ست
مغزِ دانش میگداز از سرِ دانشوران	پرتوِ این آفتاب از آسمانِ دیگر ست
گشت سامانِ بیخام فنا یک سودا عشق	تاجرانِ عشق را سود و زیانِ دیگر ست
گر کند قصدِ شکارے بیخطا آرد بچنگ	بازِ صاحب دولتان از آشیانِ دیگر ست
از محبت مرهم زدل با گلرخان بازیچه نیست	مزدِ این سودا ز اقلیمِ جهانِ دیگر ست
کشتهٔ تیغ محبت را نشانِ زخم نیست	زور بازوی محبت را کمانِ دیگر ست
درد مندی را نباشد با فراغت الفتے	طالبِ این راه را بر ره نشانِ دیگر ست
خواه خونِ دیده کن خواه شیشه خواهی جانِ دل	نشهٔ مستی مے از ازار مغانِ دیگر ست
در محبت دیده باید چو ابرِ نوبهار	کین چمن را هر نفس از تو خزانِ دیگر ست
بوے خون می آید از گلهای باغ عاشقی	بلبلِ این باغ را آه و فغانِ دیگر ست

از شراب عشق مے سوز و جگر
نقل این می از دکان دیگر ست
در میان خلق می جویند و نیست

دیوان مخفی

طالب حق را ز ایمان دیگر ست
ره رو راه طلب را ابر دیگر ست
سے با کاروان دیگر ست
این جهان دیگر ست
از بس انداز دیگر ست
در دنیا ز بیدل انداز کاروان دیگر ست
در بیان عشق از زبان دیگر ست
این سلسله از بیان دیگر ست
بیعت غنچه باز از صاحب هنران دیگر ست
این غنچه دل از زنده نامه دنیا دیگر ست
زنده دل از سلسله ان دیگر ست
این سلسله ز دیگر دوران ست

چون

چون عشق عنان گیر شود در رهٔ معشوق	محمود غلامی ز غلامان ایاز ست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کائین خداوند جهان بنده نواز ست
مخفی بفغان کوش که در گلشن امید	دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز ست
سنبلے بر روی آتش طرهٔ گیسوی تست	فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفے اما چه یوسف بادشاه ملک حسن	روشنی کشور دل ز آفتاب روی تست
گل ز رسوایت گریبان چاک کرد در چمن	غنچه را چشم تمنا بر نسیم کوی تست
خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر	طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست
لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست
روزگاریست که مقصود فراموش من ست	نه شنیدن نه گفتن بلب و گوش من ست
نیستم با غم هجران تو امروزے نیست	عمر باشد که خیال تو هم آغوش من ست
پاے دل آبله و ضعف قوی پس چکنم	بار سر سخت گرانبار بر آن دوش من ست
نشئهٔ مستی می راز دماغم مزد	ز هر آن نیش که پنهان به دل نوش من ست
مخفی از گوش مرا پند تو بیرون نرود	تا بود گوش مرا پند تو در گوش من ست
ایدل اندر عشق داد و ناله و فریاد نیست	بادشاه عشق را آئین و رسم داد نیست
جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش	در محبت محنت من کمتر از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم	بی‌مروت این دل من از آهن و فولاد نیست
چند ترک عشق را تعلیم خونریزے کنم	غمزهٔ عشق ست و او را حاجت استاد نیست
ناله کمتر کن ز غم مخفی در این دیر کهن	شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

دیوان مخفی

ثمر بنده ز رو سایه آفتاب ست
در سینه دل سوخته هر آن که دارد
از آتش عشق تو کباب ست
مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب ست
در مستی ما شراب جام عشقیم
مدهوشی ما ز شراب ست

خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست

هر دیده که او پرتو دیدار حرام ست — هر کاسهٔ چشمی که پر از آب صفا نیست
یعقوب صفت دیده منه بر ره امید — کان رائحهٔ یوسفی همراه صبا نیست
عاشق که نشد کشتهٔ تیغ نگه دوست — در مذهب عشاق بر آن گریه روا نیست
تا گشته سر زلف پریشان بسر رو — جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست
زاهد تو و تسبیح و من و رشتهٔ زنار — در تبکدهٔ دل که در آن روی و ریا نیست
چون گشت پریشان هر آن زلف پریشان — بر چهرهٔ زیبا اگرش فکر دعا نیست
جان در کف اندیشه و اندیشه بی جان — آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست
بر کس منه انگشت تعرض که نهانی — یا هیچ کسی نیست کی اسرار خدا نیست
مخفی بنشین بر سر ره گوش بر آواز — در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان فصل گل بی ناله و فریاد نیست — یک گل خندان بگلشن بی جفای باد نیست
تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن — نا تمام او در محبت هر که را استاد نیست
او پریشانی باد شمن پریشان تر شود — خون شیرین ریخت خسرو خون آن فرهاد نیست
رنج و راحت از آن ره بالنهایت بسپر آ — این فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست
مجمع گل را پریشان میکند مخفی نسیم — زلف را برهم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست

نسب زاهم خرمن انجم همه بر باد رفت — هر چه بد در خاطر گردون بمن از یاد رفت
فهم صورت چون کنم مجنون که در درس جنون — صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عقل جهان — روشنی و زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام — دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت
رفت مخفی گریه و غم تا نیابی پاک نیست
چون بخت با دو دانی از کف شد او رفت
بسکه الفت گریه با چشم خونبار من ست
لخت دل بر خاک نه خون جگر کار من ست
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا بسوزد
گردش گردون دون در فکر آزار من ست
نیست در بازار راحت گر چه یک جو متاع
فتنه الله محنت عالم خریدار من ست
بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم دربار من ست
فتنه سر جا بر آرد سر ز آغوش فلک
جستجویم داده و در فکر آزار من ست
کرده ام تا طوق گردون شد زنار زلف
عقده با تسبیح را در دل زنار من ست
مخفیا زنار خود بینی و خود رائی مکن

دیوان مخفی

دل اسیر و دام غم سیر گلستان چون کنم
در حریم کعبه بی یار نتوانم نشست

این دل افسرده را خواهم برآرم از بدن
پیش از ین من بر سر بیمار نتوانم نشست

یا تو خواهی بود یا من یا غم جانان رقیب
همچو بلبل پیش گل با خار نتوانم نشست

داده ام دل را بیرون که مخفی یک نفس
در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست

خو کن بگل داغ که باغی به از ین نیست
گم شو ز بی خود که چراغی به از ین نیست

نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آه است
هجران زده را چشم چراغی به از ین نیست

مینای گلگون در قیمتی اشکی
در خانهٔ ما رنگ فراغی به از ین نیست

لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا
مستان ترا هیچ دماغی به از ین نیست

گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون
خون دل خود خور که ایاغی به از ین نیست

بشگاف بناخن هر داغ که مخفی
بر سینهٔ آئینه داغی به از ین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت
آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت

مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد
کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت

قطع با دوست بیدردی که از روی هوس
گه سر زلف پریشان گهی کاکل گرفت

وانشد چون غنچهٔ دل در بهارستان بند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت
نه هر اسکندری پیغمبری یافت

نه هر جامی جهان بین جهان شد
نه هر آئینه اسکندری یافت

نه در هر چشمهٔ آب حیات است
نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

دیوان مخفی

ردیف الجیم

دل اسیر و دام غم سیر گلستان چون کنم

باده را الهم کن ساقی که برسم خوارگان
خرقه از یعنی بود آماده ام انجام صبوح
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شب خیزان بسان آفتاب
نور جی بارد عیاران بر در و بام صبوح
بزم ما را نیست گر شمع سحرگه گو مباش
طعنه بر خورشید داد باده بجام صبوح
کم نشد از زیب بلبل مصحفی برآورد ناله [illegible]
بر خردمندان حرام ست خواب [illegible] صبوح

دم مسیح بود در دم دمیدن صبح
حرام محض بود خواب آرمیدن صبح
نزد که پیاله شوکت به آفتاب زند
سپاه ز نور چراغ روشن صبح
شگفته بلبل عشق مصحفی به چمن
گل از نسیم سحر چیده از دمیدن صبح

ردیف الخاء المعجمه

دیوان مصحفی

بے شبنم لطافت چمن نشو و نما ہیچ	بے پرتو رویت برخ شمس ضیا ہیچ
موجیست محیط کرست موج برآرد	ہر موجہ ہر موج دو صد موج جفا ہیچ
گر خون جگر و رہست از دیدہ بریزد	بے حسن قبولیت اسبک تا بسا ہیچ
بے روے تو کونین بیک جو نستانیم	بے جلوهٔ حسن تو مرا ہر دو سرا ہیچ
رفتیم ازین غمکده واز غم ایام	در بدرقهٔ خویش ندیدیم بقا ہیچ
مصحفی بفغان گوش کہ در گلشن مقصود	بے زمزمہ مرغ چمن ساز و نوا ہیچ
ناز و ستم یار خریدار دگر ہیچ	مائیم و غم و گوشه دیوار دگر ہیچ
شیرین و مے و خسرو و عشرت کدہ مقصود	فرہاد و غم و تیشه و کہسار دگر ہیچ
فردای قیامت بکف از نقد دو عالم	مائیم و ہمین حسرت دیدار دگر ہیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان	رسوائی ما و سر بازار دگر ہیچ
بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ	مصحفی زده ام بر سر دستار دگر ہیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح	گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
ما آبروے خویش بریزیم پیش غیر	مشکل کشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر کے رود زپئے آب زندگی	ہر کس که یافت تشنہ جام شراب صبح
یار و کرشمہ ناز و ادا و غرور حسن	مصحفی و آه و درد دل و اضطراب صبح
تازه بیساز د گل پژمرده را نام صبوح	روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کے خواب غفلت گوشه چشمے بمال	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

چگونه نام تو آرم به پیش زبان گستاخ
کنام تو نتوان برد بی زبان گستاخ
طواف کعبه و بتخانه از بروں کردم
درون خانه ما شد چو میهمان گستاخ
بعجز قدرت [illegible] قدرت نیست
[illegible] دیده پای ادب
[illegible] ناز [illegible] گستاخ
[illegible] ایسان [illegible] مصحفی [illegible] گستاخ
[illegible] حسن گستاخ
[illegible]

ز ردیف عشق بگردون ... [illegible]
ای صبا حسن رخ دلبر نقاب ... [illegible]
نعمت ... [illegible]
سیاه و دیده ... وصلت ... [illegible]
عرق ... [illegible]

ز چشم زخم خیالت چو بید لرزانم	که بید رنج درآید بدیده با گستاخ
زانفعال شده زرد رنگ گلگونش	نهاده روی بپای تو با حیا گستاخ
ادب ز مردم بیگانه کسب کن مخفی	که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ
ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ	ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل	ز رشک داغ تو شد لاله را گریبان سرخ
قسم ز پیرهن حسنت که دیدهٔ خورشید	ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ
فشانده خون دل و دیده آنقدر مخفی	بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد	عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک	رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد	سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب تو چون گوهر وصل	تیرگیهای که از دیدهٔ نابینا برد
باز سودای جنونم بر دماغم می خورد	ناخن آشفتگی بر زخم داغم می خورد
می رود بی اختیار از کف عنان اختیار	سر کجا باد محبت بر دماغم می خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار	سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال	سیلی باد حوادث بر چراغم می خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان	خون دل چندان که بر فکر سراغم میخورد
غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شگفت	جای آب دیده چون گلهای باغم میخورد

در باغ محبت الف از رخ زیبان ... بر آید
گر دیده بد زلف تو ... [illegible]
دود از دل ... [illegible]
مخفی ... [illegible]
... نهان از لب ... دارد
عمر ... [illegible]

دیوان مخفی

که روز و شب بهم پیوسته اخفا دارد
ز سینه نالهٔ زارم بلب ... آید
شکسته ... [illegible]
ز گریه ... [illegible]
نهان ز دیده ... جفای فلک
ز گریه دیده ... [illegible]
مرا فراق ز وصل تو ... [illegible]
ز زخم ناوک نازت نهان ... دارد
روان ز خون دلم دیده چشمه ... دارد
... [illegible] ... شگفته ... میکند
... [illegible] ... صبا دارد
... مخفی
... مقصد ... نظاره ... دارد
... بر دم ... [illegible]
باز از غم ... نالهٔ زارم پریشان میکند
سیل اشکم ... دست ... طوفان میبرد
بسکه در راه محبت اشک حسرت ... میبرد
رفتی ز غم ... موج طوفان میبرد
غصه

عنان نازکشی خدارا جانب وادی
کر انجذاب محبت و عیشی آرام خواهی کرد
غم مهجوری و دوری ببین بعد نامه
مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

دیوان مخفی

غصه پیشانیش محنت از فغان مجنون عشق / سوی وادی محبت خوش بسامان میرود
مصر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را / ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود
باعث برهمزن جمعیت دل می شود / گفتگو هرجا که از زلف پریشان میرود
جذب عشق ست آنکه محمل بسا کاروان / بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود
بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب / نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که زپی سحر ندارد / من و آه سردی که یکی اثر ندارد
ز سرشک عشق هر دم دل لاله گون برآرم / چه کنم بجز دیده بجز این گهر ندارد
تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد / من و نالهای زاری که ملک گذر ندارد
بروای سر شکسته خیال ناله بگذر / که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی / نه بریخت خون خلقی و دشمن خبر دارد
دل من اسیر مخفی بهوای بجز تلکی / بجز از هوای صلت گنه دگر ندارد

من و آن شعلهٔ آهی که شمع انجمن گردد / ز بس گریم شب هجران که زیب جیب چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنهائی / ز خون دیده دامانم ز اشک چمن گردد
پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی / که چندان میکنم جمعش پریشان تر زمن گردد
توئی آن شمع رخساری که هر جا چهره بگشائی / چو پروانه بگرد آن دل صد مرد و زن گردد
بگلشن عندلیبان را سحرگه در فغان آرد / دل غمدیده ام هر گه که همراز سخن گردد
چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نهی مخفی / دلت پرکار روشن تا کی بگرد خویشتن گردد
دلم تا کی چو پروانه بگرد شمع غم گردد / شرار شعلهٔ آهم بفرق سر علم گردد

دیوان مخفی

زبس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم	که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان اگر از شعله افروزاید	بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد
شکیبائی شکیبائی گره در راه طلب مخفی	کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد
بازار سودای عشقم کار از تدبیر شد	رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هرجا سنگ زد بر شیشه	خون دل از شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل مزار رشک نگارستان چین	بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد
کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست	سحر برار از خواب غفلت موسم شبگیر شد
تا آتش سودای تو مارا بسر افتاد	جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران	بس غنچهٔ دل دیده که از چشم تر افتاد
نازم بخدنگ ستم یار که هرگه	از شست نگه رفت درون جگر افتاد
هرکه دم در عاشقی از نام و ننگی میزند	هر نفس با نفس کافر کیش جنگی میزند
می رباید دل ز دست اهل دل هرجا که هست	ناخن آشفتگی بر تار چنگی میزند
گردش گردون دون گر زیر دست آز نیست	سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی میزند
دعوی دانائی و از ابلهی طرز دگر	هر نفس شیطان به نفست بو و رنگی میزند
نغمهٔ شادی بسر اندیشنود گر گوش ما	زخمه هرجا که غم بر تار چنگی میزند
از محیط آرزو آورده بیرون دُرّ یتیم	هرکه چون غواص خود را بر نهنگی میزند
گرنه تیر محبت را هدف مخفی چرا	عشق پنهان بر دلم هردم خدنگی میزند
طبیب عشقم و هرسم طبیب ابرص من گیرد	ز گرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد

مخفی از دوام غم [illegible] پریشان افتاد

[illegible] زلف یار دارد

[illegible] پریشان [illegible] تار تار دارد

[illegible]

که هنوز محبت و غم بیدل تو کار دارد

بهوای شادمانی نشین شگفته مخفی

لب لعل تو چون ساغر و پیمانه میریزد

گل رخ تو آتش به دل پروانه میریزد

ز خال و خط [illegible] دیوان [illegible] عاشق [illegible]

که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد

[illegible] شمع زان مستانه میریزد

دیوان مخفی

یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی	بر سرت ترک کلاه فقر تاج کے شود
ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید	آه یارب اینچنین وادی چگونه طے شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتے بزیر	بے خبر این خشت ها بهر زمین بنا تاکی شود
نشهٔ راحت به بخشد فی المثل گر ملک هند	ثانی آئین هوای بوستان رسے شود
مخفیا بزمت نشد گرم و گذشت هنگام گل	بازوای چشم تو در ابر فصل دے شود
دردم روز دگو لیکن افزون نوشته اند	رزق ما بر دیدهٔ پر خون نوشته اند
از حرف مدعا منجم نشان مخواه	کین روز را نوشت با فسون نوشته اند
دیوانگیست سعی بتدبیر و عقل و راے	آنرا که سر نوشت چو مجنون نوشته اند
نازم بقدر سنے که ندانست هیچ کس	بر صفحهٔ زمانه چه مضمون نوشته اند
مخفی بدر خوکن و رمان مجو ز کس	کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند
ز روی بتان پرتو نورے اگر بر آسمان افتد	فغانے روز رستاخیز در کون و مکان افتد
فروغ حسن اگر این است و استغنا چنین باشد	بانداز جهے آتش درون جسم و جان افتد
چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت	مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد
فتاد آخر به رسوائی ز عشقم کار می ترسم	که آخر راز پنهان در زبان مردمان افتد
بطاق نسیان نومیدی ز عمر رفته یاد آورد	چو مخفی را نظر بر چشمهٔ آب روان افتد
باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد	وعدهٔ وصل ببیداری هجران افتاد
چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشینم	لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گرفتم ره وادی ز سکونت چه عجب	کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

[illegible]

نیست محبوبی که یابد رونقِ بازارِ عشق ... ذرهٔ شبگون و حُسنِ گلعذاران را چه شد
از محبت نالهٔ وزاری نمی آید بگوش ... مخفیا خارِ اشکافِ گو بسمالان را چه شد

کسیکه عاشق خود بین و خود نما باشد ... همیشه بردرِ معشوق چون گدا باشد
دریده غنچه ز امیدِ صبح پیراهن ... رواست مرغ چمن را که بینوا باشد
ز حُسن روز فزونِ تو دیده می گویم ... که گر نثار شود عالمے روا باشد
چه باکه بر تو کنم ثابت از ستمگاری ... میانهٔ من و تو گر حکم خدا باشد
دلِ گرفته مخفی شگفته می گردد ... زمانه که دران حرف آشنا باشد

بر سینهٔ من دیدهٔ غم هجر جفا کرد ... از ناله فرو ماند دل و ترک وفا کرد
شب دیده بدل قطرهٔ خونے نگذارد ... اے هجر چه گویم که بمن گریه چها کرد
در راهِ طلب همره ما کس نتواند ... غم بدرقه و غصه قضا رهبر ما کرد
بلبل بچمن نالهٔ حسرت زده دارد ... گل باز مگر دست در آغوشِ صبا کرد
از درد دلم مرغِ هوا را که خبر کرد ... در باغِ دلم بادِ صبا را که خبر کرد
بختِ سیه ام بود نهان از نظرِ خلق ... شب را که نشان داد خدا را که خبر کرد
با جور و جفا بود دلم راز سرِ لطف ... زین واقعه اربابِ وفا را که خبر کرد
برهم شدنِ زلفِ تو جمعیتِ دل بود ... با شرم که این گفت و حیا را که خبر کرد
از روے ریائی که جفائے تو مرا بود ... غماز که شد روے ریا را که خبر کرد
من بودم و ماند بقیهٔ اقلیمِ قناعت ... که عرضِ بشیه کرد گدا را که خبر کرد
مخفی تو در خواب نمود ندو دلے ... یا در ره چه کس گفت بلا را چه خبر کرد

دیوان مخفی

روز و شب دور فلک دست در آغوش منست
الفت با بخت بی گردش گردون دارد
هم سدم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد
دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
شب و روز نظر بر دل پر خون دارد
بار موج سیل اشکم دم ز طوفان میزنم
چشم سا اندیده ام پهلوی عمان میزنم
[illegible] سودای جنون [illegible]
من دل دیوانه ام دم از بیابان میزنم
هر کجا خواهم نشینم از بیابان میزنم
خاطر آشفته ام دست به دامان میزنم
جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
فتنه ها سر گرم [illegible] دوران پریشان میزنم
بسکه درد آلوده ام پنهان نمی پیچم به من
[illegible] ز خسم پیکان میزنم
[illegible] این قدر از سینه مخفی که ناله

چه شد که اشک ز چشمم برون نمی آید	چه شد که ناله من از گلو نمی آید
بجیب تم که ز شوقت چه جیب چاک کنم	چو چاک سینه مرا در رفو نمی آید
خمار از سر مستان نمی رود مخفی	به مجلسی که می اندر سبو نمی آید
بس ز درد هجر الفاقسم پریشان میشود	هر که بیند رویم از دیدن پشیمان میشود
مدعی از چشم گریان دلم غافل مباش	قطره قطره رفته رفته موج طوفان میشود
میرود خون جگر از بس ز راه دیده ام	گوشه ویرانه مردم گلستان میشود
خانه عمر تو می ریزد شب و روز از فلک	تا بکی غافل نشینی خانه ویران میشود
مخفیا زنهار از درد پریشانی منال	کز صبوری کار دل آخر بسامان میشود
روز نومیدی چو آید آشنا دشمن شود	غم جدا شادی جدا دولت جدا دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان خواه درد دشمن شود	گر حکیمش بو علی باشد دوا دشمن شود
چون ز بلبل بخت برگردد بزعم باغبان	حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من	بخت چون گردد زبون بر من قبا دشمن شود
بر مراد ما وزد در بهم اگر باد مراد	در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود
نیست مخفی در دل ما با کسی جز دشمنی	هر که با ما دشمن است او با خدا دشمن شود
هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد	پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد
لاف دانش مزنی هان که غم نادانی	دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد
گشت تکرار لبی نامه عشق تو دلی	کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست	فیض صد کعبه به سر تربت مجنون دارد

[illegible]

آرزو [illegible] آتش [illegible] نیم
[illegible] نیستان [illegible] نمیه
از دو [illegible] جیب [illegible]
گلستان [illegible]
از گلستان [illegible]
شا [illegible] ز گریبان [illegible]
[illegible]

بمبئی

نیستی آمد وجود ہستی اہل وجود	کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود
گریہ را داروی غم گویند حرفی بیش نیست	بر حرارت سود دل الماس درمان کی شود
تلخی زہر شکیبائی کلید قفلہاست	کار بی سامان ز بی صبری بسامان کی شود
تا نگردد شعلہ افروز آتش دیگ حسد	نرخ یوسف بر سر بازار ارزان کی شود
در مذاق ورنیاید تا طعام بی نمک	حاجت دست تناول با نمکدان کی شود
لذت دردی اگر یابم بصد جان می خرم	جنس نایاب متاع مخفی فراوان کی شود
چنانکہ در حرم خاص کس نمی گنجد	درون سینہ تنگم نفس نمی گنجد
بہر دیار کہ فریاد عشق بر خیزد	دگر شکستن فریاد رس نمی گنجد
گرفتہ تنگ چنانم غم تو در آغوش	کہ مرغ روح مرا در قفس نمی گنجد
بذکر آن لب شیرین لب ادب بگشا	کہ با حلاوت ایمان مگس نمی گنجد
دراز گردن محمل برآور ای لیلی	کہ در طریق محبت جرس نمی گنجد
نہادہ پای خیال تو تا بخانہ دل	مرا بدیدہ خیال ہوس نمی گنجد
شراب عشق کشند بہ ملازمان مخفی	کہ در بلاد محبت عسس نمی گنجد
سر شک دیدہ ام از شیشہ بستانہ می آید	کہ بیداری برون از تن چو دیوانہ می آید
بخون آغشتہ دل چندان بزیر خاک پنہان شد	کہ بوی خون دل از خاک این ویرانہ می آید
از آن بر دل مرا ہر دم شکستی بر شکست آید	کہ سنگ کودک غم بر سینہ دیوانہ می آید
مشو مغرور جاہ ای دل کہ ہر سو گوش اندازی	صدای گنج قارون زین کہن ویرانہ می آید
بپای شمع شد عمری نمی بینم پروبالی	نہان از دیدہ مردم مگر پروانہ می آید

دیوان مخفی

ہر کہ می آید ز خود بیگانہ محرم می رود

بر زبان آنرا کہ ذکر نام حاتم می رود

گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود

با رقیبان ترک صحبت کن که در گلزار عشق
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود

از صبا بیهوده گلشن بار منت میکشد
نعمت چشم بلبلان زیب گلستان میشود

شد ز دست گریه آخر خانه چشمم خراب
سیل چون آید بپای کعبه ویران میشود

حق بمجنون ست ترک کوی لیلی گر کند
عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود

غم که از حد شد فزون باشد نشاط و خرمی
خار چون هم چشم شد با غنچه خندان میشود

گر بجوش آید تنور دیده غم دیدگان
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد
که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد

بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم
که بیخود در عشقه وار از عشقه دیرینه می لرزد

ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون را دل بی‌کینه می لرزد

ز ضعف و ناتوانیها که از بخت زبون دارم
مرا امسال دل از محنت پارینه می لرزد

ز بس از گردش گردون دون هست هراسانم
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

گرفت او گر ز بیدادی بطرز دشمنان دست
که مفلس در پلاس و خرقه پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابد یک درهم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد

من آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
من آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

ز سستی گر برون شد دل مکن اندیشه ای بلبل
بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد

ملک را و فلک پنهان بدام عشق اندازد
اداهای که آن زلف پریشان در بغل دارد

دیوان مخفی

مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل	غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد
چو تدبیر خداوندی برون از حد تدبیر است	اسیر فکر غم مخفی کسی چندین چرا باشد
بوی جان از نفس سوختگان می آید	که نسیم سحری بوی فشان می آید
سر ما ماند همه در دل غم پرور ما	راز شمع است که از دل بزبان می آید
نوح را معجزهٔ آنوقت مسلّم دارم	که ز طوفان محبت بکران می آید
من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد	دلی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
نیابد بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف	همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خوبان را که هر سایه افگندن	گهی سنبل شود بهر و گهی بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان	دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپردم دل بسودایی که شاید با نوا گردم	چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تأثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم	رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد
مکش دارو بینائی صبا بیهوده در چشم	که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محال است آنکه بنشیند	کسی کو همنشین جمع ناکامی جدا گردد
دلی که محرم درد دلی زما گردد	چسان نه مردم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا همی انگیزد	مرا بدیدهٔ امید توتیا گردد
مکن تکبر جاه و مناز بر دولت	که از هوای مخالف غنی گدا گردد
ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد	در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد
من و محبت و در سر هوای سودایت	که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

دل درون سینه ام از دل نمی یابم نشان
نکته سنجان معانی حل این مشکل کنند
زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
بسکه در دل داغ دارم لاله دیده بر زمین
بعد مردن گر ز مدفن تربتم گل گل کنند
[illegible]
میکشان ساغر [illegible] مست و لایعقل کنند
شد ز عشقت کشتی عمرم بطوفان بلا
دیده و دل تا بکی اندیشهٔ ساحل کنند

من ز عشق گلرخان آتش بشمع جان من گیرد
[illegible] ز خشکی دامان من گیرد
ز بس اشکم تو لبت ریختم ز دیده می ترسم
که عالم را میان موج طوفان من گیرد
چنان شد روشنی در دهر تا پیدا کرد در دیده
چراغم روشنی از ظلمت زندان من گیرد
غریق بحر دردم با این امید خرسندم
[illegible]

در دلم تا کی خیالِ خامِ دنیا بگذرد
بر سرم تا چند این آشوبِ سودا بگذرد

بگذرد هر گه خیالِ عاقبت در خاطرم
شعلهٔ آه دلم از سقفِ مینا بگذرد

بر محبت می فزاید در سر بازارِ عشق
بر سرِ عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد

شب شود هر روز بر امیدِ فردا روزِ من
حیف زین عمری که بر امیدِ فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و یاسش فارغ ز غم
تا بکی عمرِ گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آهِ سحر افراختن دارد
بزهر آلوده تیری نالهٔ انداختن دارد

ستمگاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب
سپاهِ ناله و آهم هوای تاختن دارد

دلِ افسرده ام تا کی درونِ سینه ام باشد
چو گل پژمرده شد از دستِ خود انداختن دارد

اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود
درین آتش سراپا شمعِ جان بگداختن دارد

بروی داد اقبالی فلک از من وغا گردی
زبهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا از رف غمِ دنیا تمامِ عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان قدحِ مستی در میخانه به بندند
دربارِ رخ محرم و بیگانه به بندند

تا رازِ نهان می دما فاش نگردد
اول دهنِ شیشه و پیمانه به بندند

در بزمِ طرب شمع اگر نور نبخشد
خاکسترِ من بر پرِ پروانه به بندند

اربابِ سخن عمرِ گرامی به تعب رفت
تا کی سخنِ هیچ با فسانه به بندند

تا عهدِ وفا صورتِ نقصان نپذیرد
مخفی تو غمِ عهد بزرگانه به بندند

دل ز دست رفت یاران فکرِ حالِ دل کنند
مرغِ ما را پیش بازا رزند تا بسمل کنند

پیشِ لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست
گفتگوی عقل را با مردمِ عاقل کنند

مخفی

[illegible] پریشان [illegible] مخفی
[illegible]

[illegible]
مخفی
[illegible]

[illegible]

بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد

تشنه مستی چسان باشد که از مینای بخت
غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
کو غم دوری که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان
چه زخمها که دل ناتوان من دارد

ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد

بزیر خاک بر نعشم چه حاجت کفن است
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی
میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد
ز خون دیده دامانرا به از رشک چمن دارد

زمان و مان چه بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

کمین زالی ست این دنیا بمکاری که از هر سو
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

بسر در صحرای محشر را که رشک گلستان گردد
اجل پنهان بزیر خاک بس خونی کفن دارد

دل غمدیدهٔ مخفی ز بار غم نمی نالد
فغان از ناتوانی های جان خویشتن دارد

سودای عشق گر ز دماغم برون کشند
یارب چه سان ز گلشن باغم برون کشند

گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج
از دل چگونه آتش داغم برون کشند

نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل
خواهی ز داغ خواه ز باغم برون کشند

گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
مخفی درون جانه ز داغم برون کشند

در تمنای لب مینا اگر ساغر کشد
لخت لخت دل بیاد تازه در چشم تر کشد

[illegible]

دیوان مخفی

[illegible]

نبوئی زلفت گر نسیم بود از دور دگر طالع
چه چندین سر از اسمان یار یاد سے آید
گمر دره عافیت کیشان صدا از موج طوفان
که از دریا سیه چشم چو ساغر خون بسیار می آید
بطوف کعبه لیلا از آن مجنون نمی آید
که پیدا بر نفس در دیده اش صد باری آید
سر دار محبت را اثم بیعت دان نیشا کن
که منصور دگر اینک بپای دار می آید
بوقت ناتوانیها ز بالینم مکش دامن
که قوت در عیادت بر من بیمار می آید
نیدانم چه حسرت اینکه در دیده مخفی
بگوش اهل عرفان آوازه استغفار می آید

گر سنبل زلفت بمحراب فروشند
صد جان بستانند و یکی تار فروشند
سیمای عقلند گر دو سه کرب نا ب
در کوچه و بازار بیک تار فروشند
برداز نقاب از رخ واکن بجهان فخور

ردیف شین

بر سر سر خار مژگان لختها از دل بسته بود	چاشنی درد هجر من در مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم	نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود
دفتر دلشوری را من مرتب ساختم	در بنای اوراق عمری بی سیاق افتاده بود
چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر	امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود
تا ز خاکم به ته چاک نشان خواهد بود	چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر	مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر	تا یکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود
تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز	هیچ زنجیر وفا کش بکشان خواهد بود
رفت هنگام بهار و گل داغم نشگفت	تا که این غنچه درین پرده نهان خواهد بود
باغبان غره مشو بی گلستان نشوی	که ز پی موسم گل فصل خزان خواهد بود
عنقریب است که از اشک اسیران ستم	سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود
بر سر راه فنا باش بامید بقا	که برین رهگذر پیر جوان خواهد بود
ناز جان هست سبق در ره جانان مخفی	بنده بنده عشق از دل و جان خواهد بود
از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید	که با باد صبا بوی ز زلف یار می آید
مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان هرگز	که زنیسان بر سر عاشق بلا بسیار می آید
ز بس فرهاد زد تیشه بکوه بیستون عشق	هنوز از بیستون آن نالهای زار می آید
سر آسودگی داری سر اهل ملامت شو	که بر سر هر چه آید بر سر دستار می آید
چه غم گر بر سر کویت ز زنجیر جنون آیم	برهمن هم بگرد کعبه با زنار می آید

[illegible]

بسینه آتشی دارم ز سوزِ داغِ هجر است	که از تاثیر مکتوبم شرار از نامه بر ریزد
تماشا کی توان کردن گلستانِ محبت را	که آتش از زمین روید و شبنم از ثمر ریزد
غنوده تا بکی مخفی سر حسرت بردار از بالین	که فیضِ عالم بالا در آغوشِ سحر ریزد
باز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود	دست بی صبری من سوی گریبان میرود
تحفهٔ اشکی اگر داری بیار ای چشمِ تر	قاصدِ چاکِ گریبان سوی دامان میرود
دست قدرت کوته است و پای در زنجیر ظلم	قطرهٔ بی دون همت دنبال شوقان میرود
ناخدا گر نوح باشد در محیط عافیت	کشتیِ بختِ زبون در موجِ طوفان میرود
رازِ خود افشا مکن مخفی که در راهِ طلب	قاصدِ نه دانیان از خلق پنهان میرود
خانهٔ غارت شده را چشم و چراغی نبود	مردِ ماتم زده را ذوق و دماغی نبود
نشگفد غنچهٔ دل تا نبود فیضِ حسن	باده زهر است اگر گوشهٔ باغی نبود
نیست آرامِ دلِ غمزده‌ام را الفغان	در جگر تا که مرا سوزشِ داغی نبود
سرگرانی نرود از سرِ او تا دمِ صور	هر کرا دست بدامان ایاغی نبود
نیست بی روی تو در دیدهٔ مخفی نوری	به ز روی تو مرا چشم و چراغی نبود
ز بس طوفانِ اشک امشب گریه‌ام در چشمِ تر پیچید	نفس در دل بکند تنگی و آهم در جگر پیچید
برآر دود آهم سر اگر از سرمکن غیبم	که نخود عشق پیچان در بهاران بر شجر پیچید
رضا را با قضا دادم که بس امر محال است این	کمانِ تدبیر دست ما سر دست قدر پیچید
از آن گرد دنیا ز من نیاز بت مهربان افزون	که صید تازهٔ زیر دامم بر خود بیشتر پیچید
کند صید بی دلها چو صیاد به شستت	بقصد صید بگشاید سرِ زلفی و کمر پیچید

دیوان مخفی

[illegible]

باز سودای غم تازه جنون ساخته بود	نغمهٔ شوق تو تا صبح مکرر می شد
با غمت نالهٔ دل دست و گریبان شده بود	عشق سودای تو بر هر دو مظفر می شد
چون جرس مرغ دل ناله پریشان میکرد	مخفیا دفتر انفاس من ابتر می شد
بسکه طفل آرزویم نوک خنجر می مکد	در گمان افتد که شاید شیر مادر می مکد
حرف عشقت بر زبان فکر هر کس بگذرد	از زبان شعلهٔ لذت چون سمندر می مکد
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند	تا قیامت از لب خود شیر و شکر می مکد
در ره کوی محبت از ملامت خارهاست	ره نورد عشق نوش از نیش و نشتر می مکد
مخفیا گر دیده در دست شعله سوای هر کاب	کاب تیغ از دیدهٔ من خون جوهر می مکد
دلی کز غم هراسد از مروت را نمی شاید	ندارد زخم دل هر کس شهادت را نمی شاید
بحشر هر کرا نبود ز تار زلف زناری	بود بیگانهٔ دین آن شفاعت را نمی شاید
نخواهد هر که از عشقت سبق در مکتب معنی	امام عصر اگر باشد امامت را نمی شاید
بجز آغشته گر نبود کفن در خاک عاشق را	شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی شاید
ره عشقت ای مخفی مجرد باید رفتن	اگر عیسی بود همره رفاقت را نمی شاید
بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید	عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش آید
بسی گردم تگاپوی و نبردم ره بمقصودی	بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید
خریدم درد عالم را بنقد زندگی آخر	متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون و سرگردان بحمدالله ز گردون آخر	درین وادی بحال نامرادم تا چه پیش آید
نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی	بجام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید

پرتو حسن ترا دید چو خورشید دو بار	بر در و بام در آمد تماشا سر زد
غنچه با لب میگون تو خندان گردید	لعل از سنگ ز شرم لب لولوی لالا سر زد
تا تو کردی بچمن نغمه سرائی مخفی	نرگس و سنبل تو از دل غبرا سر زد
شب مرا نشتر غمت در استخوان جا کرده بود	درد های دل من کار مسیحا کرده بود
همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال	تا سحر میگشت و یادت تمنا کرده بود
از محبت دور باشد در طریق عاشقی	این ستمها که یوسف با زلیخا کرده بود
در سر کوی ملامت راه ها طی کرده ام	دشت پیمائی همین مجنون تنها کرده بود
دوش شد همبزم آن نازنین مخفی دلا	نشئه های نادر از ناز بر پا کرده بود
تا چشم تو فتنه جهان شد	تیغ ستمت چو جانستان شد
شد سینه عاشقان نشانه	تیر نگهت چو در کمان شد
جان گشت اسیر شحنه عشق	در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچه لب	مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام	در دیده آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم	هر موی مرا سر زبان شد
گفتی که ز غم بمیر مخفی	المنة لله آن چنان شد
گردت چو بروی ما نشیند	آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آمد	در دیده بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید	در پای امید ما نشیند

مخفیا راز عاشقان باشد — هرچه بانگ نماز می گوید

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند — عنان دل ز کفم رفت و اختیار نماند

نشست ناوک بیداد بر دلم چندان — که چشم اهل قلم را اسیر شمار نماند

صبا بیا به تماشا که در چمن لقبه‌ها — که باد حادثه آتش غنچه و بهار نماند

نشاند خون دلم آنقدر که اندر خاک — که باغ عیش مرا حاجت بهار نماند

دلا ز گردش ایام بیقراری چیست — چو دور خسرو و شیرین بیک قرار نماند

زگلستان محبت نشان مجو مخفی — که غیر داغ دل و سینه فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند — زسوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

زبسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم — به بزم عافیتم لذت شراب نماند

صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد — ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا — بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را — بسینه طاقت و بر دیده خواب نماند

یاد ماغی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد — نخل امید ز غم ثمره خرم باشد

لب چسان در بغل خنده کشایم که مدام — رونق کار من از رشک دمادم باشد

نروم از پی درمان بمسیحم زان هم — گر دوا بخشش مرا عیسی مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل نکشم بهر گلی — بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد

نکشد منت پژمردگی از غم مخفی — هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد

زقانون طرب مشرب صوتی بگوش آمد — که از تاثیر آن مرغ دلم بس در خروش آمد

دیوان مخفی

طی کنی گر همه عالم ز پی حشمت و جاه | نیست ممکن که ز مقسوم ازل بیش رسد
رو نتابم بجدا از دو غم گر همه عمر | جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
گر کند کلک قضا قسمت روزی از نو | حصهٔ خوناب جگر باز به درویش رسد
بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر | رزق مقسوم رسد گر چه پس و پیش رسد
گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد | گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا | واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار | جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی ست | هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد
مخفیا آه و فغانت چیست چندین به نبد | حیف باشد ناله گر چاک گریبان بگذرد
مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید | دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
محبت چون نمد بر دل شود از حال دل غافل | که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید | باستقبال جان و دل ز جا جان باد می آید
تو خاک عاشقان را تا نپنداری که خاموش اند | که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید
بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را | که مخفی بر سر سلطان بصد بیداد می آید
مرا بی تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد | بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد
بدین خوبی و زیبائی تو هر گه در چمن آئی | بپا بوس تو گل چون غنچه دو سر شار می افتد
ز گل باشد که سیر بصحن گلشن از گلبن | بود خون دل بلبل که در منقار می افتد
مشو آزرده گر افتد گره در رشتهٔ کارت | چو راحت را گره در رشتهٔ زنار می افتد

دیوان مخفی

ساقی اگر نبودی ساغر بدست مستان	یکدل درین تمنا خمیازه کم نمی کرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون	راه حرم نبودی جنازه کم نمی کرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر	گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد
نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی	اجزای عمر خود را شیرازه کم نمی کرد
امید وصل گر باشد ز غم دل ریش کی ماند	گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی	دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی	مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
تو خواهی سود کالماس بزد خواهم مرهم شد	جراحت چون شود ناسور مرهم اندیش کی ماند
کسی کز دست غم هر دم ز خون دل شد جامی	چو مخفی هم نفس با عقل دور اندیش کی ماند
چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد	چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد
مکن آشنائی ایدل به کسی که نرد دانا	دو سه روزه آشنائی بشناختن نیرزد
مشو در جهان مسخر چو سکندرم سراسر	منهم بنای قصری که بساختن نیرزد
نشوم اگر چو شمع روشن به بساط زندگانی	بجز آنکه روشنائی بگداختن نیرزد
همه گوش شو تو مخفی سخن آنچنان نشنو	که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد
خیال گلشن وصلت چسان در نظر آید	که از گریه مرا اشکم ز خوناب جگر آید
سراپا شاد گردم هر شب هجر گلشن سر اسیمه	که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید
ندارم آرزو جز این که بینم یک ره دیگر	مرادست هوس با تو در آغوش کمر آید
نظر بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرا	که شاید نشئه بوی ز ره بار دگر آید

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد … نهال زندگی تا رشته در آب و گل دارد

نشهٔ بادهٔ عشقیم ز دل آسان نرود … بلکه این نشهٔ دل با تو دم جان نرود

گل سودای تو از سر به جفائی نشود … جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود

از پریشانی دل جمع نگردد هرگز … هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود

از دل غمزده جز ناله تراوش نکند … اشک بی واسطه از دیدهٔ گریان نرود

غنچهٔ گلشن یعقوب نگردد خندان … تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود

خط که افتاد پی حسن تو دارد غرضی … خضر بیهوده پی چشمهٔ حیوان نرود

می برد سیل سرشکم به بیابان مخفی … ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود

چند نخل آرزویم خار غم بار آورد … تا یکی این گلستانم جای گل خار آورد

همچو یوسف رو بدیوار م درین زندان غم … غمگساری کو که با من رو بدیوار آورد

بسکه کردم ناله امشب زخم دل ناسور شد … کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد

در ازل تقدیر یوسف بار لنجار رفته بود … ورنه شاهی را گدائی کی ببازار آورد

وادی آوارگی مخفی گلستان میکنم … بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد … بلبلی جز مرغ دل در گلشن ما پر نزد

پیش اهل دانش و بینش چو نابینا بود … هر که بر چشم تمنای طلب نشتر نزد

اشک حسرت ریختم چندانکه در باغ امید … غیر خار غم گیاهی زین گلستان سر نزد

گشت در زندان غم چشم امید من سفید … هیچ دست آشنائی حلقه بر در نزد

مخفیا در روز محشر بی نصیب از کوثر است … آنکه دست دوستی بر دامن حیدر نزد

دیوان مخفی

در دل بیهوده ام داغ و درد بیرحم … سینه بالا بال درد و دیده ام …

کو نالهٔ زمیان درد دل تو کار کند … هزار ناله سرادر دل سنگ نمی زنم

بحالت است از این فنی افتخار کند … غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی

ز مخفی سودا بجا جنونم بازوان … در شوم دانا نیم دریا ساحل …

قطعه

درون سینه دلم ناله ساز کند … بیاد گلشن رویت بسان مرغ چمن

بجای غنچه برآید سر از زمین پیکان … بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان تو گر علم باد اثر بیده آن کس را … که پیش غیر شکایت ز سوز گار کند

کو گذشت آنکه نگاهم ز اشک کشم را … بسان قطره بسیار به بیقرار کند

دیوان مخفی

قطرهٔ خون بود دل در سینه آنهم آب شد — همت یاران که دل را کار از تدبیر شد
بس ز حیرانی نهادم روی بر دیوار غم — پیکر من ثانی آئینه از رخ تصویر شد
شد روده باد صبا از ما رباب نشاط — کز سرشک ما زمین هند چون کشمیر شد
شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما — کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد
شب که بردم با فغان از دل تنگم نفس — هر که پهلویم نشست از ناله‌ام دلگیر شد
مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست — خاک غربت هر که را در صید دامنگیر شد

ز خون دل جگر را وام کردند — شراب عشق آنرا نام کردند
دل و جان می گدازد آتش عشق — هوسناکان خیال خام کردند
خمارآلودگان بادهٔ عشق — بجای باده خون در جام کردند
بقصد صید دلها نازنینان — سر زلف پریشان دام کردند
حلاوت دیدگان غربت عشق — ز زهر ناب شیرین کام کردند
محبت چاک زد دامان یوسف — زلیخا را عبث بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت — که جان تسلیم یک ابرام کردند
سرشک دیده را با آتش دل — سر شب کرده هجران نام کردند
دگر مخفی چه فکر ننگ و نام است — حریفان چون ترا بدنام کردند

دوش بی یاد تو ما را صحبت مستانه بود — غیر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود
عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت — قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق — سنگ طفلان نقل بازار آن دیوانه بود

خاموش ز گفتگوی مصحفی	طالع سر و کار زمانه دارد
غم طاقت یار زمانه دارد	عیش تو نگار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلة القدر	نور شب تار ما ندارد
ماییم و کاسهٔ گدایی	گر شاه بکار ما ندارد
شستندر شدهٔ زمانه ماییم	کس تاب قرار ما ندارد
ما بیهده گوی و جنگجوییم	دوران سر و کار ما ندارد
در بانگ جرس اثر نباشد	چون نالهٔ زار ما نه دارد
بس شعلهٔ آه ما چراغی	گر لوح مزار ما نه دارد
شب بوس و کنار با کند اشک	کس بوس و کنار ما ندارد
در راه وفا ز جا نجنبد	هر پای که خار ما نه دارد
بس مرغ دلم به سینه نالان	گر نالهٔ هزار ما نه دارد
درد سر بی دماغی آرد	هر می که خمار ما نه دارد
دارد همه چیز لیک انصاف	افسوس که یار ما ندارد
مصحفی من و گوشهٔ قناعت	چون بخت بکار ما ندارد
دوش آبی بر رخ زردم نه چشم تر زدند	از گل گلزار عشقم دسته‌ای بر سر زدند
زاد دل شب دیده و دل از خیال دوست	تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نه کردم کام و لب	جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا اینهان ز خلق	در درون کعبهٔ دل بهر اینها منبر زدند

ردیف الف

دیوان مصحفی

ای دل بیا و خانهٔ عشرت خراب کن

بر یاد رفتگان دو سه جام شراب کن

اسما

ای ز عشقت هر دمم بر دل تمنای دگر	ای ز سوزت در سرم هر لحظه سودای دگر
بینم از حسن ترا گم فی المثل در آئینه	باید اندر چشم من مَه چشم بینای دگر
مخفیا تا کی توان بُردن بسر در ملک هند	رفت عمر از دست اینجا تو نشد جای دگر
ای نرگس مستِ ترا بود هر نفس نازی دگر	وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسان نباشد عاشقی بیدل ترا قانون صفت	باید ز هر تارِ رگی آهنگ آوازی دگر
ناصح مکن آزارِ من پنهان نماند عاشقی	آید برون دا هر نفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزارِ رخت در باغ مرغانِ چمن	هر لحظه مرغِ روح را در سینه پروازی دگر
مخفی چه غم از محنت هر دمم بود زندانِ غم	داری بهجر دوستان انجام و آغازی دگر
گر طالب شوقی سرِ زنجیرِ ستم گیر	مجنونِ جنون باش رهِ وادیِ غم گیر
خواهی که غبارے بدلت راه نیابد	منت مکش از شادی و جام از کفِ غم گیر
صبح طرب و شام غمِ دهر مساوی ست	برخاسته چون آتش و نشسته چو نم گیر
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش	اوراقِ تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر درِ هر ناکس و هر کس	گر بر دو رهی شیوهٔ ارباب حرم گیر
چون دست در آغوش خزانست چمن را	در گوشهٔ ویرانه خود باغ ارم گیر
در بزم طرب بوالهوسان راه زنان اند	مخفی بالم خو کن و دامانِ الم گیر
محرمے در بزم جانان خویش را بیگانه گیر	دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر
بهر آبے تلخ ساقی منتِ ساغر مکش	پُر ز آبِ دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرفِ بت بتخانه اے هندی نژاد	از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

دیوان مخفی

ساقی چو بزم بادہ کشان را خمار نیست	پر کن ز آب شیشۂ و پر از شراب گیر
چون در قفای پرتو مهر نور ظلمت ست	دنبال خویش سایۂ بر آفتاب گیر
هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار دان	هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر
بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب	نقش وجود خویش چو موج سراب گیر
ای بیخبر ز وعدۂ فردا غنیمت ست	امروز را تو وعدۂ روز حساب گیر
فصل بهار و بادہ و مخفی شگوفہ	مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر
می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر	بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست	هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر	جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش	کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر
تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس	میخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر
دیوانه عشقی سفر شام و سحر گیر	از دائرۂ عقل برون راه دگر گیر
مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست	فهمیده قدم در ره این مرحله بر گیر
بی نیش الم لذتی از نوش نیابی	بر بستر غم مایۂ مقصود بسر گیر
زان پیش که آید تو آن دور تسلسل	پیمانۂ خود پر شده از خون جگر گیر
تا دامن لیلی ارادت بکف آری	مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اجزای وجودت به نسیم ست پریشان	اسباب تعلق همه میراث پدر گیر
اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی	دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

تا نشان از بصر ما هستی هست احوال نام مع هر | ور چه انداز یم سر و دم ماه کنعانی دگر
بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد | کاش هیچ دمی مرا آه پریشانی دگر
ای مه حسن ترا طرهٔ شامی دگر | وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است | نگذرد م بر زبان حرف ز نامی دگر
بهر سر دریای اشک از پی صید نگه | چشم ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست | شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب بر نهم زانکه نهان در نظر | در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست | در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر
مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق | از سر جا می رود در پی جامی دگر

ردیف الزای المعجمه

روی بنما و جهان را با دل ما تنگ ساز | در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جملهٔ احسان شمار | بخت اگر نامت برد دستور نام ننگ ساز
ره نورد وادی عشقی مجو از دو کون | ناله را مثل جرس در راه پیش آهنگ ساز
مفلس و منعم ز جان فرمان بر حکم تواند | بادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز
جز حریم کعبهٔ دل هیچ جا جای تو نیست | خانهٔ ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز
از ادب دور رست گفتن با تو از بیدادیست | گفته مخفی با بخت خود که آئینه یکرنگ ساز

بخت دشمن روز کام مدعی مرا دانه دل
دشمن الوداع [illegible] لباس جنگ ساز
[illegible] فاه گردون [illegible] خواه بار جنگ ساز
در تن [illegible] در دل [illegible] مخفی [illegible] ساز
[illegible] باغ نغمهٔ تازه ساز
[illegible] ساغر [illegible] باغت تا له ساز
از سر شک لاله گون [illegible] باغت تازه ساز
بلبل [illegible] بهار
مخفی [illegible] سینه شکل آفتاب
روشنی مجلس و شمع و چراغت تازه ساز
[illegible] دماغ

دیوان مخفی

[illegible]

رفتی ز پیش دیدهٔ و من بی‌خبر هنوز	دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد	دارم دو دیده بر رهِ بادِ سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر	دارم هزار دجله به هر چشم تر هنوز
خاکِ وجودِ من غمِ هجران بباد داد	من در هوای وصل توام در بدر هنوز
مصحفی اگرچه خانه خراب هنر شدم	دارم هوای صحبتِ اهلِ هنر هنوز
گشادی تا ز مژگان ناوکِ ناز	نگه بر عاشقان شد ناوکِ ناز
اسیر حسن را نبود رهائی	کمندِ زلف دارد چنگلِ باز
نسیمی گر کند زلفِ پریشان	بدام آرد همه مرغانِ جانباز
اگر مصحفی ز من پرسد غمِ یار	میانِ عاشقان گردم سرافراز
شد بهار از شعلهٔ آبی بر گل و میخانه ریز	آب خون آلود غم در ساغر و پیمانه ریز
بر گشادست جنون صیتِ اتش چاک زن	بر سر فرزانگی خاکِ رهِ دیوانه ریز
گریه غالب گشت و دل پر خون مئی فواره دار	دیدهٔ خونابه دل بر سقفِ این کاشانه ریز
در نگیرد شمع بزمِ یار آتش بعد ازین	بر سرِ فانوسِ ما خاکسترِ پروانه ریز
در محیطِ گفتگو مصحفی بغواصی فکر	در صدف چون ابرِ نیسان گوهر یکدانه ریز
مردم از ضعفِ خمار و تشنه کامم هنوز	مغز شد در استخوانم پخته و خامم هنوز
شهرهٔ آفاق گشتم در مصیبت داشتن	همچو طفلان در رحم در دهر گمنامم هنوز
در نورد دیدم بیابانِ عدم را سر بسر	مانده در پردهٔ آغاز و انجامم هنوز
ناتوانیها چنانم کرد کز ضعفِ بدن	وادهٔ صیادم نجات از مهرهٔ دامم هنوز

دیوان مصحفی

مکرر زانکه شده ام از ما در امروز
پس از عمری بباز ساچهرهٔ بخت
همچون می آورم از شد در امروز
ببین مجنون که مصحفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

بیکس را بہر ادائے خویش نبود دسترس
انتظام عالم این باشد کہ از شاہ و گدا
از رگ جان کن رفو چاک گریبان ہوس
در محبت گر بنا... دست و ستم بس
مصحفیا در بزم من از بادہ گلگون میپرس
روزگارے شد کہ من در کنج میخانہ ام
دیدہ از من قصہ افزونی مجنون میپرس
اشک دریائی محبت اشک و ہم باد من
چون نبی سر ... از من تو ہم اکنون میپرس
شاخ نخل ماتم رفت بر باد و تخم اسپ چشم تر

نالہ تا کے در چمن بلبل نہ پیدا دست گل
نالہ گر گی تا بار دے بجا فریاد رس
از کجی دستی بروز محشر اندیشہ نیست
حاصل ایام عمر حسرت دیدار کس
باغبانان ہم یک صبحی بہ پیام دوست
بادہ مدل نسیم باغ آید یک نفس
از ... محمل مرد بیہودہ راہ کاروان

دیوان مصحفی

شکوہ از بیگانگان و آشنایان چون کنم	کانچہ آید پیشم از تاثیر ایام ست و بس
مرد رہ را اندرین رہ زادِ رہ درکار نیست	دوری راہ دو عالم قدِ یک گام ست و بس
درد چون غالب شود از نالہ مصحفی لب مبند	رازِ دل اظہار کردن شیوۂ عام ست و بس
زادِ راہِ عشق مجنون چشم گریان ست و بس	عاشقان را مسکن و ماوا بیابان ست و بس
گر روز وبا د مرادی ہم نیاید بر کنارہ	کشتیِ ما نامرادان موج طوفان ست و بس
می شنیدم حسن را سامان آن دل بر ست	چون بدیدم طرۂ زلفِ پریشان ست و بس
سیم دست افشان چہ سنجی کہ بہر امتحان	سیم خالص چہرۂ زردِ یتیمان ست و بس
گہ نقاب و گہ گاہے دام دلہا می شود	حسن را جمعیت از زلفِ پریشان ست و بس
عندلیب از بیوفائیہای گل این شکوہ چیست	شاہد گل در وفا چاکِ گریبان ست و بس
نالہ و افغانِ تو بیہودہ مصحفی تا بکے	زینتِ گل در چمن از عندلیبان ست و بس
ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس	دی ز ہجرانِ تو مرغ روح نالان در قفس
گر نبودے رہ بقبلہ باعثِ آزادگے	آشیان ہرگز نہ کردی مرغ رضوان در قفس
پے بکتب چون برم در باب کز بہر انشی	عقل حیران ماند چون طفل دبستان در قفس
عندلیبان در قفس را این ہمہ آہ و افغان چیست	میتوان بودن بامید گلستان در قفس
گر نبی بودی امید وصل مصحفی یک نفس	مشکل از یکدم توانستے دل و جان در قفس
از دلِ غمدیدہ حالِ دلِ پر خلت میپرس	وز درونِ خانہ از مردم بیرون میپرس
ہیچکس در ہیچ گہ از حالِ دل آگاہ نیست	ناز لیلی بین و از حالِ دلِ مجنون میپرس
ہر چہ پیش من بود از قوتِ طالع بود	زین پریشانیِ من از گردش گردون میپرس

ردیف الغین المعجمہ

نالهٔ افسرده دل را درد بی تاثیر نیست	موبمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
شیشه‌ام گر تهی باشد بهنگام بهار	خواه بر رنگ گل و خواهی بزیر سنگ باش
در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز	گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش
ای دل اسیر دام هوا و هوس مباش	غافل ز یاد همنفسان یک نفس مباش
سرگشته روز و شب به تمنای این جهان	با نالهای زار بسان جرس مباش
بر آرزوی باطل خود آستین فشان	در دیر با منت هر خار و خس مباش
مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس	چون مرغ نکته سنج اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی نریزی بزیر خاک	بر سفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش
مخفی ز نارسائی ایام ناله چیست	گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش	رونق ده خونناب دل و دیدهٔ تر باش
تا چند توان غنچه صفت با دل پرخون	یک چند چو گل همنفس باد سحر باش
خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان	با روی نکو آینه وش پاک نظر باش
گر طالب وصلی ز سر شوق چو یعقوب	چشمی بره و گوش بر آواز خبر باش
زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر	مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش
بچشمم شد خیالات را نظر دوش	که با آب زندگی گشتم هم آغوش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی	که بر بود از کفم فهم و خرد هوش
مرا باید ز غیرت زود میرم	که شد همراز با زلفت بناگوش
اگر مخفی کنم از رفتگان یاد	من از شادی کنم خود را فراموش

دیوان مخفی

سر سودای کسی داری ز همه بیگانه باش [illegible]

[illegible] بیگانه باش [illegible] چون مجنون [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] عندلیبان [illegible]

یار گر یار تو باشد تو هم یار یار باش

تا بکی باشد از این محرم تو بیگانگی [illegible]

یار را در دل ببین و محرم اغیار باش

[illegible] هشیار باش [illegible]

[illegible] گلشن [illegible] دیوار باش

[illegible] مخفی [illegible] باش

عاشقم

عکسی بیاد ساقی و بین [illegible] می باشش
پیمانه از خون جگر [illegible]
ساغر محبت ز آتش عشق
ساقی فاق گل [illegible] دیوانه عاشق
کن ای [illegible] غم بزم درد دیده و بیت
[illegible] عشق مردانه عاشق
فلک اگر داد از آن گلستان [illegible] باز ارش
که دارد چون لیلی از جان و دل [illegible]
بجهان تو رو را افزون اگر چندی چنین باشد
شود پیر از دیده خورشید دگر آئینه بردارش
نه بیند دیده مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی
نباشد غیر لیلی ام [illegible] دیگر طلبگارش
بیا بر [illegible] ساغر چو مستان ساغری را
که در بزم حریفان [illegible] توانی بیشمارش
بپیش برهمن زاده گر گرم مهول دین را
که باشد طوق مرغان حرم زنجیر زنارش
طبیب از [illegible] خود ضائع مکن بر گنبد ما [illegible]

دیوان مخفی

عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش	درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش
هر بهاری را بود آسیب خزانی در پی است	غنچهٔ دل گر سر اخندان نباشد گو مباش
من که چون پروانه بر آتش زدم خود را چو شمع	بر سرم گر محرمے گریبان نباشد گو مباش
من که دارم دل بسودای پری رویان هند	راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش
کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو	دیده را گر موجهٔ طوفان نباشد گو مباش
دل چو شد صید محبت در رهِ امید و بیم	مرد را مسکن بیابان گر نباشد گو مباش
در فراقت دل ز دستم رفت و جان هم میرود	در تنِ بیجان من گر جان نباشد گو مباش
در رهت خونِ جگر از چشم دل افشانده ام	گر بخون آغشته ام مژگان نباشد گو مباش
تا که محکوم سگِ کفشیم مخفی نه قدر	گر سگی را قدرتِ فرمان نباشد گو مباش
از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش	فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش دودی	تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد	افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان	ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش
ای دیده عذار از اثر آه که مخفی	بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش
اگر عاشق شدی دیوانه میباش	گهی بلبل گهی پروانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است	چو مجنون از خرد بیگانه می باش
به بیگانه اگر در آشنائی	ز بزم آشنا بیگانه میباش
گلستان پر گل و مینا پر از می	بزعم بلبلان مستانه میباش

گرو ذوق عافیت [illegible] اگر نبیداری بیمارش
ز مهجوری [illegible] آزادی [illegible] دل [illegible]
نباشد [illegible] مخفی از جان و دل [illegible]
[illegible]
که یافت [illegible] دیده [illegible]
[illegible] چمن [illegible] ستم [illegible]
[illegible] فسانه [illegible]
[illegible] طبعم [illegible] افسانه [illegible]
[illegible]
بیا بیا

بیا بیا و ز حسنت نقاب از سر کش
زر روی لطف بتقصیر ما قلم در کش

گذار خانهٔ فکر و بگیر ملک نشاط
نشین بمسند عیش و شگفته ساغر کش

بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن
بغمزه همه نمرودیان بر آفر ر کش

بدست هر که دهی بادهٔ محبت را
بجام باده بگو کیمیای احمر کش

ردیف الصاد المهمله

اگر مردی بده مستانه می رقص
به پیش محرم و بیگانه می رقص

محبت هر کجا بزمی کند گرم
بسان بلبل و پروانه می رقص

مشو از بهر دانه صید صیاد
چو مرغان چمن بیدانه می رقص

لباس عافیت بیرون کن از بر
چو غافل پیش هر دیوانه می رقص

چه مجنون اند و فاد جذبهٔ عشق
بهر ویرانهٔ این خانه می رقص

به بزم می بنه بر لب لب جام
بیاد شیشه و پیمانه می رقص

نگردد گر ترا ویرانه معمور
هما آسا درین ویرانه می رقص

مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرمست با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آنرا نجیب پریشان اختلاط

گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب
بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست
نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط

هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق
نیست آنرا جز با آهوی بیابان اختلاط

دیوان مخفی

ردیف الغین المعجمه

ردیف الفاء

نرگس دیده را بدرم خیال است
عجائب عالم است این عالم اشک ست
شوخ چشمان از دل تا داده ام اشک
مخفی ... اشک

روز و شب از دیده بیرون ریخته ایم اشک
این کهن باغ تمنا ... آبادان شد
خون دل ... میباریم اشک
آتش دل ... دیده
تا ... گریان ... ایم اشک
روز و شب از گریه ... چون ابر بهار

دیوان مخفی

نیست مخفی خلعام آورده از آشفتگی		سنبل لب تشنه چاه زنخدانم چو زلف	

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق		بلبل هزار ناله بساز د نوای عشق
نشو و نما چو سبزه ام از خاک بر دهد		یا بم اگر ز ترشح آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو به نفس طبیب چیست		درمان درد آنکه جز او دوای عشق
خواهی بصیر خو کن و خواهی باب چشم		جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد		فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون ازان به دیدن لیلی ز هوش رفت		کاید صدا گر در ز بانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم		بر سر ملازم است مرا ناخدای عشق
یاران و بزم و باده و هنگام عافیت		مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق
ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق		وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که بعد خون جگر یافت لب خضر		دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سر رشته زنار بتان است		هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم		خون لعل من خورد بداماں دل عاشق
مخفی بسر دار برو خواه بیاویز		الکرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الکاف

سر زد مرغ چمن را ماتم اشک		اگر گل خرم شود از شبنم اشک
نبرد ره بوادی محبت		اگر مجنون نبود همدم اشک

ردیف اللام

دیوان مخفی

هر چشم گریان مرا صد جا خون در آستین
هر ناوکِ نازِ ترا صد تیرِ مژگان در بغل

نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندانِ عشق
دارد ز اشکِ لاله گون رنگِ گلستان در بغل

بلبل بود سیرِ چمن کز اشکِ خون آلودِ من
دارد بدیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل

گر یوسفِ وقتِ خودی غافل از اخوان مشو
زیرا که دارند از حسد صد چاهِ کنعان در بغل

هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین
هر ناوکِ نازِ ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندانِ جفا از دستِ بیدادِ غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک عریان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل
دارم بآبِ دیده همه شست و شوی دل

از بس ز درد و محنتِ هجران گریستم
یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل

گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت
چندانکه کرد بیک غمت جستجوی دل

سوزد هزار خرمنِ غم را بیک نفس
سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

بس مرغِ دل پرید ز هجر تو خو گرفت
خواهم که روی دیده گذارم بروی دل

جانان ببزم باده و هنگامه با رقیب
مخفی و درد عشق و هجران گفتگوی دل

باده بر کن بیرو از دستِ چمن هنگامِ گل
ناله کن بر عکسِ بلبل در گلستان کامِ گل

بلبلان را غنچهٔ دل بشگفاند آرزو
گر بگلشن آورد بادِ صبا پیغامِ گل

از تمنا در قفس بلبل در و جیب و بغل
بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نامِ گل

ناتوانی در گلستان باده را لبریز کن
چون نه دارد فرصت آغاز تا انجامِ گل

بشگفد مخفی اگر از داغِ دل نبود عجب
باغبان را عید باشد موسمِ ایامِ گل

گر صبا آرد بگلشن مژدهٔ پیغامِ گل
بشگفد دل عندلیبان را چو گل از نامِ گل

گهی دم کز بهر هم آید دهن زخم	آن لذت پیکان توام چون رود از دل
مخفی جگر چرخ فگافد ز سیر دود	هر ناوک آهی که بگردون رود از دل
تو هم جانی و هم جانانهٔ دل	خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت	منقش کرده ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم	توئی شمع و منم پروانهٔ دل
بکن ساقی دلم خون بهر جامی	که شد پر خون دل و پیمانهٔ دل
چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو	مرا شد بر ملا افسانهٔ دل

ردیف المیم

گه چو مجنون ز جنون دامن صحرا گیرم	گه چو لیلی ز الم طرهٔ لیلی گیرم
گه ز تم پنجهٔ امید بسر پنجهٔ یاس	گاه دامان تمنا به تمنا گیرم
گه بناخن جگر حوصله را بشگافم	گه ز بیچو صبلکی دست اطبا گیرم
گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم	گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
گاه در بتکده زنار حمائل سازم	گاه در کعبهٔ دل روی مصلی گیرم
بر خلاف اثر معجزه ناسور کند	مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم
گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم	گاه چون تیشه بغل با دل خارا گیرم
گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم	گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم
گاه از نالهٔ دل کوه در آرم به فغان	گاه از گریه قرار دل خارا گیرم
چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیشهٔ من	از ضعیفی نتوانم رهٔ عقبی گیرم

دیوان مخفی

باز میخواہم کہ ترکِ دیر و رُہبانی کنم　　رو بسوے کعبہ و فکرِ مسلمانی کنم

تا یکے در خانۂ دل نفس سگ باشد مقیم　　در حریمِ کعبہ پنہان چند سگبانی کنم

چند دست و پا بگِل مانندِ طفلِ خاکباز　　خانۂ آباد و ویران زِ نادانی کنم

بہ ز صد سالہ عبادت ہست از روے نیاز　　نالۂ گر صبحگاہے از پشیمانی کنم

حیف می آید مرا مخفی کہ در راہِ امید　　نقدِ عمرِ خویش را صرفِ پریشانی کنم

رنگ آمیزِ جنونم خانہ رنگین کردہ ام　　دُرد آشامِ غمم پیمانہ رنگین کردہ ام

پنجۂ شانہ نہم در پنجۂ زنجیرِ زلف　　دستِ رنگین پنجۂ رنگین شانہ رنگین کردہ ام

بر نہد شاید کہ بر پا بر دیدہ بہرِ مقدمش　　بزمِ رنگین فرشِ رنگین خانہ رنگین کردہ ام

تا کند قصدِ شکاری گاہ گاہے در چمن　　باغِ رنگین آبِ رنگین دانہ رنگین کردہ ام

بہرِ طفلِ آرزو مخفی ز خونابِ جگر　　بر در ہر خانۂ افسانہ رنگین کردہ ام

باز میخواہم ز تو ماتم سرائے خوش کنم　　بہرِ تسکینِ جنونم خاکپائے خوش کنم

ناخنِ آشفتگے بر رشتۂ جان میزنم　　کز برائے مرغِ دل سازِ نوائے خوش کنم

با یزیدِ نفس میخواہم صف آرائی کنم　　بہرِ آئینِ شہادت کربلائے خوش کنم

گر متاعِ کاروانِ مصر بکشاید صبا　　پیشِ من بہرِ فغان بانگِ درائی خوش کنم

تا چنا بندم ز خونِ دستِ طلب از کز لکے　　چون زلیخا دلبری یوسف ادائی خوش کنم

بر تنِ من مو بمو از سوزِ دل افگار شد　　بعد ازین باید مراد از التفاتی خوش کنم

گاہ در بزم و گہے در وادی و گہ در حرم　　ہمچو مجنون از جنون ہر روز جائے خوش کنم

در رہِ بیگانگی آئینۂ دل شد سیاہ　　میروم مخفی کہ طرزِ آشنائی خوش کنم

جنون انگه قدم پیش نهم باز پس افتم
بجز روی تو گر جانب گلشن گذرد افتم
[illegible]
مخفی ایم تمنا و هوس بند درین راه
دریا [illegible] خس و خاشاک چو بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم
تا برده اختیار محبت عنان ما

دیوان مخفی

رندیم و عشقبازم پروای کس ندارم	مستیم لاابالی بیم عسس ندارم
رواز ستم نتابم از درد و غم ننالم	جز جان تسلیم سپردن در دل هوس ندارم
لبریز شد ز ناله قانون سینهٔ ما	فریاد بی تامل مثل جرس ندارم
بلبل صفت دل ما با ناله خوگرفته	باغی و بوستانی به از قفس ندارم
مخفی بملک هستی بی یار و آشنائیم	جز صاحب حقیقت فریادرس ندارم
تا مهر حسن ترا خورشید تابان دیده ام	در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده ام
بر رخ آئینه ات چشم نگه بگشاده ام	آب حیوان را دران چاه زنخدان دیده ام
آرزوها را ز دل یکسر برون افگنده ام	یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام
در محبت دست خود را کفر و ایمان شسته ام	مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام
گر نگیرد دست ما را ناخدائی گو مگیر	کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام
بر جگر با ناوک تیر نگاهت خورده ام	بر بدن هر موی خود را نیش پیکان دیده ام
مخفیا در بند زلف او دل و جان بسته ام	محنت آباد جهان را جمله ویران دیده ام
شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم	بروی آرزوی خود وصالت یاد میکردم
بهجرم غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب	که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیال بدن روی تو می بستم	بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم
به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش	رهائی مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم
چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت	فغانی تازه را در دل تو بنیاد می کردم
اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی	ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

[illegible]

باب

دیوان مخفی

بال نگشایم بصید زیر دستی همچو باز	از همای اوج این طرز شکار آموختیم
گر خطائی رفت از ما دلبرا معذور دار	رسم و آئین وفا از روزگار آموختیم
کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت	ما که اوّل راز پنهان آشکارا سوختیم
از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم	در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم
از گریه ز دوری تو چون شیشه پری	سر تا بقدم خون شده از دیده چکیدیم
عمریست که دل را غم سینه چه خبر نیست	هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
هرزه هر که در غمکده گردند فنا ما	مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
صد زخم ز هر خار چو گل خوردم و آخر	چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم
مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را	جان داده غم دوست ز ایام خریدیم
ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم	هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله	گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم
همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم	از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر	تا که در بزم طرب دُردی کش پیمانه ایم
نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش	مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم
میروم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم	حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر	هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم
بس گرفتم چون بجنت مژدهٔ آسودگی	تا دهم ماندگی از بخت همایون بشنوم
بسکه سودائی پریشانی عشقم در هواست	میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

ما گرفتاران عشق و از جهان آسوده ایم
بر نگاه ما گلستان است و باده خون دل
[illegible]
ز گرد و دیا ک دامانم باب کوثر [illegible]
مخفی از این آلودگی دارم
بیاد زلف در پیچیدن چو طوق بندگی دارم
چسان آزاد گشتم من ز فکر غم دوم دیگر
[illegible] از گردش گردون بدل افسردگی دارم
[illegible] سوز جهان را شعله ام [illegible]

گلشن ما خرم است از خونابهٔ چشم دل است
از جفا ما هم ز باد خزان آسوده ایم
اضطرابی در پریشانی بظاهر میکشیم
ورنه از استغنای همت در نهان آسوده ایم
گرچه با زخم تو مخفی [illegible]
شکر لله کز جفای هم گناه آسوده ایم
دوش با گل صحبتی بر یاد بلبل داشتم

دیوان مخفی

دو دست خویش بخ دانه بحسرت میزنم بر سر	بپای شمع افتاده که آخر سر کوتهی کردم
نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی	بحمد الله که جان در کار آن سرو سهی کردم
همتی ای دل کزین پستی قدم بالا نهم	یا بکام دل رسم یا سر درین سودا نهم
آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت	شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است	با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم
گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت	بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم
دشت پیمای محبت چون قدم در راه عشق	بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم
ز خون دیده زندان را به رشک چمن دارم	ز داغ غصه صد گلشن به زیر پیرهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما	بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی	غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت	کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم
ز استکام دماغ جان معطری شود مخفی	چو گل چاک گریبان رشک نهان ختن دارم
ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم	در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام	گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
ز دوران اطبا دفع درد من نمی گردد	خمار آلودهٔ دردم ز آب تاک میخواهم
نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم	چو ابر نوبهاران دیدهٔ نمناک میخواهم
نمی یابد دلم تسکین ز آه و نالهای مخفی	چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم
برای دیدن رویت هوای زندگی دارم	وگرنه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم

[illegible]

بر دامن وصل یار ننشست — هرچند که چون غبار گشتیم
نگشاد در مراد مخفی — عمری پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم — همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم
جیب ما هم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود — در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
از زور دیدهٔ اعمی بود بزم امید — بر رخ آئینه مقصد چون غباری داشتیم
تشنه لب بودیم و آتش بود یارا و مذاق — چون سمندر در بن هر موشراری داشتیم
نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل — در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم — آه دلی بهمره باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن — بهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر — آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم
صد روز هجر شب شد و یک شب که وصل بود — نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مخفی قطار هفتهٔ ایام سلسله — در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

هر جفائی را بجان از آن ستمگر میخرم — میدهم کاسد قماشی را و گوهر میخرم
بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر — میفروشم نقد جان و دیدهٔ تر میخرم
نیست تجاری چو من در کاروان روزگار — صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم
بر دل غمدیدهٔ من خواه نوش و خواه نیش — در محبت درد و راحت را برابر میخرم
می نهم از آتش غم داغ بر دل مخفیا — همنشینان خوش چنین سامان محشر میخرم

چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم — سر بزانو تا بکی فکر و داغ دل کنم

دیوان مخفی

تا دیده رخت چو لاله مخفی
تا یکی بر در امید چو سائل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گداست
هر نفس صد ره گر ازان آتش عشقم سوزد
میرود کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من
بر جگر از بس نهادم آتش هجر تو داغ
میکنم بلبل صفت فریاد از ان شب باز
مخفیا چندین نال از ناوک بیداد غم
من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم
دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود آرد
نه پنداری که در هجرت مرا صبر و آرامی
بحشر گر نپرسندم چه آوردی همین گویم
اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی
ز بس افسردگی دارم هوای سرد را مانم
گهی در دام غم افتم گهی صید بلا گردم

داغ تو بهم دیار بردیم
گه غبار نظر و گه الم دل باشم
چند چون اهل ستم بر ره باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم
پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام
خانه دل را بهانه رشک گلستان کرده ام
همچو مستان بیخودانه یاد یاران کرده ام
کین دل افسرده را من وقف پیکان کرده ام
چو فانوس آتش دل را ز پیراهن دارم
نهان در زیر هر حرفی گلستان سخن دارم
ز افغان داغها بر داغ مرغان چمن دارم
شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم
بحمد الله که با در گوشه بیت الحزن دارم
چنان کاهیده ام از غم که کاه زرد را مانم
نه بینم روی آزادی اسیر درد را مانم

دست در دامن آن سرو خرامان زده ام
چنگ در حلقه آن زلف پریشان زده ام
تشنه خون دل و آبله پا شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمه تسلیم را به بیابان زده ام
می توانم که کشم پای بدامان شکیب

دیوان مخفی

منکه صد چاک آید یک تار گریبان زده ام
از نوا آتشکده عشق بر آن رخته ام
آتش عشق بجان و دل و سامان زده ام
از دل و دیده بجز تاب فنا افکنده ام
دیده بر ابر بگریه موجه طوفان زده ام
[illegible]

[illegible]

داده ام دل را بدست کافر بدکیش زلف	قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او	برده ام بے اعتباری اعتبار آورده ام
قطرهٔ خون جگر جائے دلم در سینه بود	وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمری کرده قصد جان مهمان من ست	مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده ام کز موجهٔ طوفان غم	کشتی بے طاقتی را بر کنار آورده ام
هر طرف هنگامهٔ گرم ست از غوغای من	فتنهٔ مخفی عجب روی کار آورده ام
من آن چشم غماز را مے شناسم	من آن محرم راز را می شناسم
غمت دوش با من سر جنگ داشت	من این ناز و انداز را می شناسم
ربایندهٔ هوش و فرزانگی ست	من آهنگ این ساز را می شناسم
مزن از تغافل بر ابرو گره	که من چنگل باز را می شناسم
به قتلم کمر بسته زود بشتاب	که من تیغ اعجاز را می شناسم
مده پیش چشم فریبے بنازم	که من شیوهٔ ناز را می شناسم
تواضع مرا بهر اعزاز باشد	من آئین اعزاز را می شناسم
بر اوج دگر مے پرد مرغ امید	من این طرز پرواز را می شناسم
مگو پیش من از وجود و عدم	که انجام و آغاز را می شناسم
ز بیگر گی خویش مخفی ملاف	که نیرنگ پرواز را می شناسم
همتے ارباب همت کز پئ غم میروم	گیسوے آه پریشان بهر ماتم میبرم
روزگارم گر زند زخمے به تار بهر کے	کافرم گر یک قدم دنبال مرهم میروم

دیوان مخفی

واندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم
[illegible]
از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم
شیشه میگردد تهی و بزم آخر میشود
چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم
[illegible]

[illegible]

چو مرجان شد ز بس مژگانم از لخت دل امشب
بیاد روی او امشب بگرد شمع می گشتم
به تنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائی
ز یکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح میکردم
رخ امید را مخفی اگر اول چنان دیدی
سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا رفتم
سفر کردم که بگشایم دل از سیر جهان گردی
نهادم رو به ناکامی درین وادی نمیدانم
نجات از غم چسان یابم که هر سو میروم مخفی

شب بیاد تو گل اشک بدامان کردم
جیب دل چاک زدم بسکه ز سودای جنون
برگرفتم دل امید ز بیگانه و خویش
خون دل بسکه بر رخسار نگه افشاندم
کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم
جذبهٔ عشق رساندی بسر محمل دوست
جان گرانمایه متاع است ولیکن مخفی

باز میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق

گل از باغ هوس میچیدم و بر جا می بستم
نظر چون عندلیبان بر گل رخسار رنگین بستم
که در بر روی عکس سایهٔ دیوار می بستم
مگر یکره اگر در خدمت زنار می بستم
ز آه آئینهٔ دل را گل زنگار می بستم

گر انبارم چنان از غم که گر خیزم ز جا افتم
چه دانستم که در غربت بکام اژدها افتم
ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
چو مرغ بی پر و بالی بکام اژدها افتم

همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم
دست قدرت همگی صرف گریبان کردم
مشکلات دل خود را همه آسان کردم
سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم
پنجهٔ دست چو سرپنجهٔ مرجان کردم
من ز بی صبری خود رو به بیابان کردم
نرخ این جنس بهانه ز خود ارزان کردم

از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم
همچو مجنون رسوائی دگر پیدا کنم

دیوان مخفی

[illegible] چون شمع ماتم جانگدازی میکنم
[illegible] خود را چاره سازی میکنم
سپند دام محبت [illegible]
باوجود [illegible] بازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
جامهٔ خود را بخون دل نمازی میکنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود

[illegible]

سندان

دیوان مصحفی

بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کارست | من کاه ضعیفم که ز باد نفسی افتم
چون محتسب باده کشان دشمن جان است | این طرفه که بر عکس بتقلید عسس افتم
مصحفی اگرم خواهش سودای جنون ست | در مجلس عشاق چرا چون مگس افتم

نه تنها سوی دل با من بتقسیم امین بردم | فغان تازهٔ من بهر مرغان چمن بردم
بمژگان کنده ام چون تیشه بکوه بیستون غم | بعاشق پیشگی زور طلب از کوهکن بردم
زناسازی بخت آخر نهادم سر در غربت | دل پر داغ هجران یادگاری در وطن بردم
بزیر خاک گر بینی دل آدم پر از داغ ست | بدل داغ جدائی را همین تنها من بردم
غنیمت دان ای مصحفی که هنگام سفر کردن | پر از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را پیچیده با هم دیده ایم | صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم
نیست ای آزرده گر شد طالع ما شتری | نقش هم دو طاس را در چهره هم دیده ایم
خو بدرد و غم کن ای دل زانکه در آئین عشق | خویش را محرم ببزم عافیت کم دیده ایم
سبزهٔ ما کی شود سیراب کی گردد بلند | ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم
در بر و خنده مثل غنچهٔ گل بسته ایم | اشک حسرت نا دوان بر روی آدم دیده ایم
دست و پا بیهوده ای دل بهر آسایش مزن | کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم
کی در آید در نظر مصحفی لباس عافیت | ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم | دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم
شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی | ما خمار آوردهٔ جام می جانانه ایم
بسکه ای آزرده ایم از صحبت اهل جهان | روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

خمار باده هستی و چشم خواب آلود / به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم
ز توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست / بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم
میان مردم بیگانه راز پنهان را / چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم
شب فراق تو از بس نگاه کن ز آه اشک / تمام روی زمین را پر از ستاره کنم
زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی / بیا که خانه دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم / این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم
منکه سودازده عشق جنونم چه عجب / بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم
هر شب از ناله بگلزار چو مرغان حزین / مژده آمدن باد سحر تازه کنم
باعث گریه شام و سحری نیست مرا / که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم
چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک / بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
هر سحر از گریه من قیمت گوهر شکند / ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز / همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم / یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم
تا بو که شگافنده خارا شود ما / محتاج دم تیشه فرهاد نگشتیم
تا خود به ویرانه گرفتیم درین دهر / نزدیک به خانه آباد نگشتیم
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم / سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم
هر جا که در آمد سخن درس محبت / شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم / پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نیم / پروانه جان فشاند گرد چراغ هم دارم

ره بوادی جنون با دل پر خون رفتم / نا امید از در امید چون مجنون رفتم
دیده از اشک تهی گشت و دلم پاره نشد / تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتم
تا چمن سعی چو نکشاد گره از کارم

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

نبردم ره بمقصود درین وادی از مخفی	که در راه طلب آئین کوشیدن نمیدانم
ای دیده بیا تا بطرف نام برآریم	سامان نشاط از قدح و جام برآریم
بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم	درد دل بدل سینه و خود کام برآریم
مردانه درآئیم بمیدان محبت	نامی بجنون در صف ایام برآریم
از جذب محبت اگر آئیم به تماشا	خوبان جهان را بدر و بام برآریم
گر شیشهٔ ما گشت تهی از می گلگون	خوناب دل از دیده با برام برآریم
ما بعاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم	رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بس که خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم	دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر	تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب	تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم
مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون	بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم
تا الغم همدم شدم از محنت و غم فارغم	با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم
بیش صبر با گرفتاری و آزادی یکیست	همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام	از چنین درهم کشیدنهای جانم فارغم
بیش و کم گردید قسمت چون زدیوان ازل	با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم
گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر	مخفیا صد شکر کز اشک و باد و دم فارغم
دو شب اندیشهٔ بتخانهٔ چنین میکردم	خون دل تا بسحر نقش جبین میکردم
تا اثر از دل من غیر نیابد چیزی	چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطرهٔ خون داشتم در سینه و دل نام او / وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده‌ام

مرد میدان بلاام از زبونیهای بخت / هیچو نامردان درین میدان جگر گم کرده‌ام

کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز / من که در اوج قناعت بال و پر گم کرده‌ام

گرمی هنگامهٔ خورشید را پیشم چه قدر / من که از بخت سیه شام و سحر گم کرده‌ام

جستجو بیحاصلست مخفی درین گرداب شد / گوهر مقصود را جای دگر گم کرده‌ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می توان کردن / برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را / بیک اندازه گامی سیر صد طی میتوان کردن

چو در عشق غالب باز بهر نغمه پردازی / بوادی تار قانون از رگ و پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب ز روی صدق دل یکره / دعای پروان خسرو و کی میتوان کردن

تراه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی / درین ره محمل خود راستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی پی شبهای بدمستی / خمار آلوده‌ام یک صبح بدهی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیزار آمدن / داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دوست از ادب / عندلیبان را اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان پنجه زلفش بر ویان زدن / در درون کعبه می باید بزنار آمدن

عاشقی یعنی کهن گنج محنت و اندوه غم / ای بسیر باغ رفتن نی بیازار آمدن

در محبت ترک جان شرط است و شرط / نیست مخفی کار هر کس از سر دار آمدن

دوش چون ماه از اسالت بی حجاب آمد برون / داله خورشید از هر سو آفتاب آمد برون

دیوان مخفی

دیوان مخفی

نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه
کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن

گر بر آید جان ز تن مهرت نمی آید برون
داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن

برده ام گوی اجابت را بامید دعا
ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

اشک چون ریزد ز چشم در کنار آرزو
گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی خوش نباخت
باخت اندر نرد اول خان و مان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان بخیه بر زلف پریرویان ریختن
خون دل می باید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را سیر گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانگان دارم تو ای آشنا
کار بس دشوار باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود بر کشا مخفی و گر تا کی توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

گر میل سخن داری دم از دم مستی بزن
دردم زده یاری ز باده پرستی بزن

در صحبت بدمستان چون شیشه مستی خبر
بر شیشه کمی غافل مستی شده دستی بزن

مردیم ز مخموری تا کی می انگوری
یا توبه بکن از می یا جام الستی بزن

داری سر پروازی اندر بلندی کن
هر جا که فرو مانی هر گوشه پستی بزن

اندیشه مکن مخفی بر خیز سحرگاهی
بر لشکر اعدایت مردانه شکستی بزن

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من
بر نخیزد بعد مردن از زمین تابوت من

اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب
طعنه بر خورشید دارد پرتو یاقوت من

بعد مردن غم مخور مخفی که در آیین عشق
بلبل و پروانه گیرد پایه تابوت من

بکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
چو یعقوب از غم هجران ز بیت الحزن بستم
ز خاک من بکشت دل اسیری که از سر خدا امشب
با امید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
ای دل بجفا ساز که در دیدهٔ بلبل
بستند حریفان چو بروییم در گلشن
پرواز کند مرغ دلم از قفس تن
گل چهره نماید چو بنظارهٔ بلبل
شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد
مخفی بکن اسرار نهان فاش بافغان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
نیست اندیشه‌ام از کوتهی عمر ولی
کاوش دیده بکن گریه که در راه طلب
خون پروانه ز بس ریخته بر سر بزم
کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار
بیا ای دل دمی یاد وطن کن
خدا را پرده از رخسار بردار

وطن بی بینوا بیها گلخن میتوان کردن
برو کی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

تا کی بود این رونق بازار گلستان
فرقی نبود در گل و در خار گلستان
چون خار نشستم بسر دیوار گلستان
دائم بهوای گل رخسار گلستان
خاری که بود بر سر بازار گلستان
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان
بیگانه بود محرم اسرار گلستان

تا کی ناله ز بیدادی هجران کردن
بایدم زاد رهِ هجر تو سامان کردن
نامبارک بود آزار رفیقان کردن
باید ای شمع تراشمع شهیدان کردن
بیگنه چند توان قصد اسیران کردن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن
ز شمع حسن روشن انجمن کن

زندگانی نیست در بهار گلستان زیستن
بعد ازین ... بکام خویش ... افکندن نقاب
دعوی حسن ... بروی خویش ... پیمان بستن
این جهان خوردن چون غم بیهمان زیستن
نیست کاری بجز این شیوه مخصوص ...
خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن
در گلستان داشتن صحبت با ناجنسان زیستن
ثمره دانا بسر شد تمنا زندان زیستن
نو بهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن
یک آرزو دیدهٔ من بخت در زندان ...

دیوان مخفی

مخفیا ... چون ... ابرو ... از قدمم
... چون ... پریشان ... زیستن

ردیف الواو

[illegible]

دیوان مخفی

ردیف الهاء

دارم سرے دلیکہ پیش سبو گرو
تا کے باب دیده کنم شست وشوی رو
در سر ہوائے بادۂ و دل در خیال او
مائیم و شانۂ ز متاع جہان وبس
بلشاز زبان ناطقہ مخفی کہ یک جہان

مستانہ گریہ ہو سر آبرو گرو
تا چند آبرو سر وز آب جو گرو
دارم دل ضعیف بصد آرزو گرو
وان ہم براه باد صبا بہر تو گرو
معنی بود نہان بسر گفتگو گرو

زو شعلہ آتشے بدل ای دیده آب کو
گر نیست عہد کیف جوانی چو کیمیا
خلقے ز ظلم بید گردون خراب شد
گفتم شبے بخواب بہ بینم رخ مراد
ہر دم علامتے و نشان قیامت ست
شد نسخۂ حساب مفتح بہ بیحساب

ای دیده سیل اشک تر اضطراب کو
آن نشہ ہاے مستی عہد شباب کو
انصاف ده سوال و زبان جواب کو
اے چشم روسیاه تر ابخت خواب کو
مہرے و صبح صادق او آفتاب کو
مخفی کجاست اہل تمیز و حساب کو

فصل بہار سیر سد بادۂ خوشگوار کو
گل بچمن کشاد دست جام چرخ نیلگون
گشتہ ہوائے بوستان توبہ شکن شبنمے
گل بچمن کشاده رو وعدۂ وصل مید ہد
بوالہوسان بماشقی بستہ حنا بسے بدست
گوشہ نشین دل کنم دیدۂ دل زمانہ را
وعده بشتم وہی فصل بہار زندگی

بہ سر رہ نشستہ گل ز منزہ ہزار کو
ساغر عیش کردیر غنچہ ز مے خمار کو
ساز نواے بلبل و ساقی گلعذار کو
سہل بود نشستنم دیدۂ انتظار کو
دست حنا نگار نیست دست بخون نگار کو
بہر شمون رخصت قول کجا قرار کو
گردش دور دوق پرست انہمہ اعتبار کو

دائم ز اشک گریہ بود دیده باب آلوده
رنگ مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشۂ تن ز نے خون جگر لبریز است
من از ان می نکنم لب بشراب آلوده

زهیچ و تاب نومیدی یا نشین که در گلشن | گیاهی میرود بر آسمان پیچیده پیچیده
ببین دست زلیخا را که هر سو از غم یوسف | بهزاران دست خود و بیخودی بر هم پیچیده
ازان خویش می پیچم ز سوز سینه ای مخفی | که در آتش چو چوب بخود پیچیده پیچیده

ای بی سببی چنین که خاک پیدا کرده | تو بر شناسائی خود این فتنه بر پا کرده
هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده | کین با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده
با آنکه خود ننموده از یک فریب وعده | در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
با آنکه در کون و مکان مکان ندارد جا تو | در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
نی طاقت بنشستن نی قوت برخاستن | با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کرده
دیوانگان را لیلی در قید عقل افگنده | فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
از بهر یک بیگانه بر آشنا او بسته | با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی | ای تنگ روی زلف و لبها بگر آهنگ صحرا کرده
فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را | مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت سو یعنی چه | گل امید مرا نشئه بو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا | شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد | آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد سه و مه طواف در تو | رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه | روز و شب هر دو بهم رو برو یعنی چه
تا نگر دیده ای تو از خط نشان برخاسته | دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته

چو مجنون اندرین وادی ازان بیهوده مینالم
که در قلب سیه زلف تو زنجیر جنون گشتم
چنان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان گشتم
که کاه غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشتم

ردیف الیاء التحتانیه

دیوان مخفی

[illegible]

به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی نکشیده دست قدرت چو تو هیچ جا یه زیبی
شب مستی وصالت ز خمار هجر بری مخفی قرین فراز بجهان نبود نسیمی

پروانه ز عشق اشب پرواز بسی داری با شمع مقابل شو گر دست بسی داری
تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل صد شکر کزین عالم کنج قفسی داری
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری وابسته شد امروزم کاندوه کسی داری
بابا که هوس تا کی دنبال شکار دل پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهایی شرطست بهم بودن سلطان اقالیمی گر هم نفسی داری
مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را که نبود بخش ازین بیش مرا صبر دل آرامی
اگر از شفقت و دولت الطافی نمیآیی نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی
بقصد دیدن مجنون بشوق گشته ای لیلی که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی
برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن زمی ساغر که میخواهم لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامی
نمیدانم من ای مخفی سر انجامم چه خواهد شد بکار خود چه میبینم نمیبینم سر انجامی

دارد گلستان آه من انس گل پژمردگی بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی من نیم بون فریاد ز ظالم نهاد باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخمس ایضاً

غزل

بہ کوئے غم دلا مردانہ رفتے	بہ پیشِ شمع چون پروانہ رفتے
سرِ شکِ دیدہ ماندی اندو یدن	توہم آخر ازین ویرانہ رفتے
بہ محشر کے شود ہشیار ای مست	بہ گر بر لبِ پیمانہ رفتے
بکامِ دل رسیدہ در رہِ عشق	اگر رو بر کفِ جانانہ رفتے
برو مخفی بحمد اللہ کہ آخر	برہمن وار زین بتخانہ رفتے
ایکہ از زلفِ سیہ بر رخ نقاب انداختے	آتشے در سینہ جان کباب انداختے
بیقرار ست موج سیماب تخت بہاروان	عکسِ رخسارت نگر بر روئے آب انداختے
از نگاہت آبِ خاصیتِ آتش گرفت	خوش نگاہے دلربائی از شراب انداختے
تا چراغ گل زعکسِ شمع رخ افروختے	بلبل و پروانہ را در اضطراب انداختے
در دلِ ویرانِ من تخمِ محبت کاشتے	چشمِ معمور بریں ملکِ خراب انداختے
راہ خواہم زد خیالت در لباس شب روے	از خیالِ صد خلل در کارِ خواب انداختے
پرتوِ رخسارہ خورشید عالم گیر شد	سایہ تا مثل ہما بر آفتاب انداختے
معصیت وادی زغفلت حسن طاعت بباد	در خطایم عاقبت بہر ثواب انداختے
گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از تو جہان	کشتی امید را در موج آب انداختے
مرغ دل دارد سر پرواز یاران ہمتے	غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتے
عندلیبِ گلشنِ عشقیم در بازارِ عشق	نیست یارِ منتے ما را ز ابرِ رحمتے
بلبل و گلزار و باہم صحبتِ یارانِ اہل	کمترین فیضِ گلستان ست فیضِ رحمتے
در حقیقت رتبۂ عاشق کم از معشوق نیست	عشق را باید چو مجنون مردِ عالی ہمتے

دیوان مخفی

آغازِ قطعات و رباعیات

ایضاً

واعظا هول قیامت بدل ما مفگن	هول هجران گذرانده‌ایم و قیامت معلوم
پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

فرد

آغاز قصائد

زآب و گل این چمن ما همه بستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
معجز پیغمبری مشعل دین برفروخت
طرفه بنای اجل در دل من کرده بود
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات
تیر کمان های او چون نخورد بر هدف
دره هزار آرزو صد خطر افزون شود
هر که بدریای عفو روی خجالت نهاد
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
عهد جوانی گذشت آتش ما هم گداخت
طفل صفت تا بکی در پی این زال پیر
چشم مروت ز چرخ داشتن از ناهلیت
بوی کباب جگر می خورد م بر دماغ
گر بچشد قطره آب ز تیغ اجل

قوت دل میدهد بوی گلستان او
گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر ابد یافت ست خضر بیابان او
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
قصد دل و جان کند شیر نیستان او
سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
موجهٔ طوفان زند بر کشتی عصیان او
مغز دماغ و دلم در غم هجران او
نیست بجز خون دل سیر به بستان او
قصد دل و جان کند ناوک مژگان او
آه که دل را گرفت آتش هجران او
رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

دیوان مخفی

سر چو برآرد ز خواب نرگس مستان او
روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را
هست شفیع گناه شرم گناهان او
رو مخفی دیده یافت کشور هفت آسمان
تاز نبوت نهاد پای در ایوان او
گر چه پیری دین هر دو جهان گرفت
گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختم

مطلع ثانی

مطلع دیگر

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسے دیده ام تا که به نیروی عقل — پی به سخن برده اند قافیه سنجانِ او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل — بسکه بدریا بود یافتن امکانِ او
ابجدِ عشق سر اگر بسر آید ادیب — روے بصبح انند طفل فی بستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند — سوده بجیبِ سخن گوشه بدامانِ او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ — خونِ جگر خورده است غنچه بخندانِ او
اہل سخن ناختے بیہوده بر دل زند — مرہم زخم دل ست گرد نمکدانِ او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشے — مغز سخن را بسوخت شعله سوزانِ او
وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او
مدتِ چل ساله عقل در پے اندیشه بود — تا که برآورد دل گوہرے از کانِ او
ہست ہنر پرورے ورنه نبردن آوردم — از جگرِ خون چکان لعل بدخشانِ او
دل که در اقلیم تن نوبت شاہی نواخت — مخزنِ اسرار داشت خانهٔ ویرانِ او
گرچه ستم کرد چاک جیب شکیبم ز دوب — صبر فروغی کنم بر وردگانِ او
گرچه بجنون همتم محض ستم کرده است — شکر گذاری کنم در تهٔ زندانِ او
چرخ که از روے کین بسته بخونم کمر — گوے ہنر برده ام از خم چوگانِ او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن ست — بے ادبے کرده ام با غم پنہانِ او
شب ہمه خسپیا سحر از سر بیدار نگی — فکر شب خوان کنم بهر شبستانِ او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابانِ او

مطلع رابع

[illegible]

ریشه فرو میبرد و در جنبش چو بید خشک
از خشیت دشمنی باز محبت دهد
بی مددِ آبِ تیغِ معرکه رستخیز
گلشن امید را پاس خزان کرده ام
حسن فرح ملامت بهم عربده جوی کنند
روح نگر دانقیاد رهد می گشت خاک
سر ز گریبان شب بر زد این آفتاب
بر ورقِ سرنوشت هرچه قلم یافتست
پایه فرو تر نهاد از سر عرش برین
خواست که دل برکند خانه ز لوح و قلم
تا نشود غیر او محرم راز نهان
کعبه چو بتخانه بود معجزه او شکست
یافت فلک شد و تا نتواند نشست
ثمرهٔ احسان او باد برد گر بسر
موجه بحر ریای نیل راه طفیل تو داد
علم لدنّی او گوهر دریای علم
بل جهان را اگر فکر مرمت کنند
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو

فیض بهاران کند شبنم احسان او
تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
خشک گلستان کند خون شهیدان او
باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
گر نهد صلح شان زلف پریشان او
برگ گل ما تافت پرتو ایمان او
نور باو تا نداد شمع شبستان او
لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او
جای نشستن ندید حاکم ارکان او
مهر شرافت نهاد پایه گریبان او
از عقبش باز گشت سایهٔ دامان او
رویت بتخانه را بر سر رهبان او
از سر کبر و منی است در ایوان او
رو به این نهد یوسف و اخوان او
تا ز خطر بگذرند موسی و اعوان او
کشتی شرع تو شد موجهٔ طوفان او
چون ورق زر شود برگ درختان او
کشور دین را گرفت مفت بازان او

دیوان مخفی

تا گر رسانند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران باد شهنشاه و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست
لطف خداوند دان هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رشته ملک [illegible]
یافته عزم ابد عالی [illegible] عدم

در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

دیوان مخفی

دلے کز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانهٔ عشقی مگردان رو ز این وادی
که این وادی رهِ عشق است ناپیدا ست پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند
نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشقت کشد بار دو زین کوی
که دم سرگشتگی هم درد باشد ماه کنعانش

نهال باغ عاشق پیشگان یارب چه بار آرد
که جوی خون دل می آید از دیوار زندانش

بدل پوشیده ام گر جامهٔ عشق بتان اما
ز چاک دامن عمر کرده ام طوق گریبانش

کلاه قیصر نازم که دست جم نشان او
نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل غم پروری مخفی بهوے گلشنے دارد
که خط استوا باشد مقابل با خیابانش

من و عشق گرفتاری و اندیشهٔ جستے
که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش

با فسون بر نمی آید مرا سودای عشق او
به بدراهی نگردد ز راه دین مسلمانش

مؤدب میکشد بیهوده از رنج سبق دادن
فلاطون از زبان خود بود طفل دبستانش

دو طاق است طاق در عالم [illegible]
یکے طاق خم ابرو دیگر طاق ایوانش

تعجب نیست گر روشن شود زان چشم نابینا
که مرهم می نهد بر زخم اگر در نمکدانش

عبث باشد به بزم عشق گر مجمر برافروزی
که فیض صد گلستان است پنهان زیر دامانش

شود عاصی کسے کو جامهٔ ماتم سیه دارد
حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش

گشودن چشمهٔ معنی میسر نیست بی فکرے
بجاے عود پیدا آتش پنهان در قعر عمانش

ازان در پردهٔ ظلمت نهان شد چشمهٔ حیوان
که آب از چشمهٔ کوثر دهد خضر بیابانش

نبود آثار کفر و دین که سفت اقلیم عالم را
بزور قوت بازو گرفت از کفر ایمانش

مطلع ثانی

بنازم عندلیبی را که در راهِ وفاداری
وجودِ بی‌وجودِ من بمن همواره در جنگ ست
دلِ غمدیدهٔ مخفی چو بلبل زار می‌نالد
چو نایست در عالم بهر جا داستان شوقے
دلِ من سخت می‌نالد ز بس سوزِ جگر دارد
غمِ تنهائی و دردِ جدائی برد آرامم
بتهمت کرده در زندان مرا دشمن بحمدالله
فتحی دارم دل اندیشهٔ من بہ قسم
بود اندیشه دل را اگر در آستین دستے
شدم مالک نصابے از بلای آسمان برستم
حیاتِ جاودان بخشد خدنگِ ناز استغنا
قبول افتد اگر از من دلِ غم پرورِ خود را
بگو نوحِ نبی الله که کشتی تا بکی کشتی
مکن آشفتگی کن یادِ ایامِ گرفتارے
متاعِ قیمتے و عمرِ قیمت را نمیدانے
درین دریاے بے پایان پیِ عفوِ گنهگاران
شهنشاهِ سریرِ ملکِ هستی احمدِ مرسل
شهنشاهی که در لوح و قلم از غایتِ شفقت

قفس شد آشیان از راهِ صبر آمد گلستانش
که مشتِ استخوانش را برم سوی خیابانش
ز درد و داغِ تنهائی کجا قدرِ رفیقانش
برآید بدستِ بلبله از دستِ ستانش
ندانم چون کند آخر بین این غم زار افغانش
براو داغ نهادم درد کلفت داغِ هجرانش
بزورِ صبر بشکستم کلیدِ قفلِ زندانش
که تا صیقل کند آئینهٔ خورشیدِ تابانش
برون آرم من امکان سخن لعلِ بدخشانش
زدم از جان و دل دستِ توکل تا بدامانش
که با غم چشمهٔ حیوان زدن زخمِ پیکانش
نهم بر سفرهٔ همت بسانِ مرغِ بریانش
درین دریاے بے پایان که سیدِ انبیا پایانش
که از زندان و لنگیری برون آرد رفیقانش
نمیدانی چه قیمت زاده از دستِ ایزدانش
حباب آسا سر آرد سر زد دریا دستِ احسانش
که در دنیا و مافیها روانست حکم فرمانش
غمِ دنیا فراموشش غمِ عقبے فراوانش

دیوان مخفی

برون آرد گلِ مقصود را از جارِ یارانش
بسانِ آفتاب بیرون از مشرقِ گردون
فتد گر سایه‌اش عطار و سایهٔ خورشیدِ تابانش

مطلع ثالث

شهید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی
که در محشر بود شاهد مرا زخم نمایانش

اساس گردش گردون بدین شیوه کج بینی
بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش

عنان خامه را رفتم بگردانم ازین وادی
که جای دانه آتش میخورد مرغ بیابانش

به بر زان در نمی آید نهال تخم امیدم
که در وادی نومیدی زراعت کرد دهقانش

دل آشفته مخفی بفن خود ارسطو نیست
بهند افتاده است اما رسانست یونانش

درین کشور ز بونیهای طالع ناقصم دارد
وگرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش

تعالی الله چه بستانی ز خون بده پروردم
که بی حرکت فرو ریزد گل آتشکم بدامانش

ربود از دیده خوابم را براز آرم صبر از دل
مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش

بیا ای دیده صبر کن که از تحسین نادانان
متاع قیمتی داری مده از دست ارزانش

سخن دریست بی قیمت که از معنی آن دانا
شکست قیمتش باشد بیازار پشیمانش

زبان خامه شکستم لب از گفت و شنو بستم
که این ره بس خطرناکست و پیدا نیست پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

ز هستی گر برون آیی مرا در جسم و جان بینی
همان گرد و در ریش صد داغ دل وا رهی جان بینی

مرا از موشگافیهات ای دل حیف می آید
که مس را کیمیا دانی سخن را رایگان بینی

زر ناقص عیارست اندرین بازار نو فرشی
که زر را با محک دست برد امتحان بینی

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن
که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش تو با هر صبر و دم زن
که در فتح ممالک کار جوهر تیغ زبان بینی

[illegible]

هوای وصل تو دارند دائم دوستان تو
تو روی دشمنانت را بزعم دوستان بینی

دلم دیوانه میگردد چو می بینم کس اغگین
چه خواهد شد ترا اگر جانب نامهربان بینی

تویی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان
تو خورشید جهان باشی مرا خفاش جان بینی

غرض این ست چشمم را ز خوناب جگر جوی
که در هر قطره اشکی بهار ارغوان بینی

درین شبها مزن هرگز تو از خونریزی من دو
بچشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی

خرد را خاک بر سر کن که رسوای جنون گردد
خون را تاج بر سر نه که کام دل ازان بینی

بدید مفلسی حی کن مغشوش بنده همت
ملائک را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی

هوای راحت ار داری بنه رو در دو عالم شو
محالست آنکه در عالم تو راحت گه جنان بینی

بزم غم دوست باده شو شگفته همچو گل منشین
غبار خاطری هرگه ز ابنای زمان بینی

عبث سرگشته وادی شده آن مجنون بیچاره
طلبگار محبت را مکان در لامکان بینی

من از دل داغ میخواهم تو دل از داغ میخواهی
مر آتش دخان بینم تو در آتش دخان بینی

نه واقف تو از راز نهان عالم بالا
ازان این پرتو خورشید در آسمان بینی

در و گوهر بزعم خویشتن بر یکدگر باشد
بچشم تربیت روزی اگر در بحر و کان بینی

تو از ملک خراسانی باصطلاح از وطن داری
بخواب اکنون اگر در دو غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را و رفش کاویان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
بهیچ آئینه مقصود اسرار نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بس امر محال ست این
که حسن شمع میسان در نقاب زنگیان بینی

نهان در سوچه دریا جو بند غواصان
تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی

مطلع ثانی

دیوان فیضی

بهوای نفس نگر را خود جهان بینی دارد
که خاطر را در عالم ... آسمان بینی
نخورد دل شاد ای مخفی اگر ... دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در بیابان بینی

ایضاً قصیده

تمام صحبت جهالت ز رد وی نا دلی ...
دریغ دود دود که نقد حیات را گم کردم
... بنگر شد که چشم ...
دیوان مخفی

[illegible]

لباس فقر پوشیدن تر اوقتی سزاوار است — که دلق کهنه پوشان را نقاب شان بینی
بروییت گردش گردون درانده و تنگ شلید — اگر دانشوری باید که بیهوده اندران بینی
سر مرا فی داری بیا از جهان باید — رواج این دکان را مختصر و نقصان بینی
بساط مفلسی برچین و برکن ساغر عشرت — اگر خواهی که پیران را درین عیش جوان بینی
بزور سعی پیدا کن درین ره گام ناکامی — که چون دشمن نشوی با خود عدو را مهربان بینی
ندیده موجه طوفان نخورده لطمه دریا — اگر کشتی نشین باشی تو شان بادبان بینی
بیا از دیده عبرت تماشای گلستان کن — که دست هر بهاری را در آغوش خزان بینی
نشسته تا به ریگ و بیم موج دریای شوق بی قوت — بایی رفتار میخواهی که از مقصد نشان بینی
گذشت هنگام شبگیر و برآمد آفتاب آهنگ — درین وادی بپایان تو راه کاروان بینی
بهم بزن تعلق را و چون مجنون بهل شیوه — ز شور و شر اگر خواهی که خود را در امان بینی
چه خواهی می بدان ابرو چه خواهی یافت ازین چشمان — که تا از حسن او را حسن ناز ترجمان بینی
جوانی رفت و پیری رفت خود هم پیر و آخر — هنوز ای دیده حسرت کسوای آن بینی
هوای دودمان تا کی درین منزل سراسیمه — دوای چون درین منزل چراغ دودمان بینی
سر تا گردم چه خواهد شد اگر در بطر استغنا — ز ابرو گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی
بجی دانش اگر داری زبان کام غیرت کش — ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی
بخلوتخانه جانان تو بی منت شوی محرم — دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی
اگر از پرده غفلت برآیی همچو مغز از پوست — گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
بیاد رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن — که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

[illegible]

رسید کار بجای مرا ز گردشِ چرخ
که چاک دامنِ ما هم کند گریبانی

نماند نالهٔ زارِ دلِ مرا ورنه
ز تیرِ ناله کنم زخمهای پیکانی

گرفت موجهٔ طوفانِ غم مرا دریاب
وگرنه کشتی امید گشت طوفانی

چه نالهٔ دلت از روی درد برخیزد
خراشِ ناله کند با دلِ تو سوهانی

ز مهر و شفقتِ اسلامیانِ ملکِ هندستان
کجاست ترسِ خدا او چه شد مسلمانی

حذر ز ناوکِ آهم ستمگری تا کی
عنانِ من ز رهِ آرزو بگردانی

بشوق آنکه شوم جبهه سای درگهِ تو
بر آستانهٔ صبرم نهاده پیشانی

تو شهسوارِ جهانی ترا ز پای نیست
بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی

ببین بسوی غریبان و بیکس و مظلوم
ز روی عدل و بشکرانهٔ جهانبانی

مگو بظالمِ بیرحم این قدر تا کی
بدستِ دیو بود خاتمِ سلیمانی

شکستنِ دلِ آزردگان بقائی نیست
که مور با دلِ انسان کند سلیمانی

سپهر منزلتان صاحبانِ داد آورد
شکوهِ دولتِ فیروزه خانِ دورانی

ز روی لطف بتقصیرِ من قلم درکش
که با تو هست مرا نسبتِ خراسانی

نوید وعدهٔ عدلِ تو دارد م زنده
دگر نه نیست مرا قدرتِ سخندانی

کجاست مژدهٔ عیدی که همچو پیکِ خیال
به پیشِ جلوهٔ آن جانِ و هم بقربانی

دلم بزورِ توکل بتِ هوس شکست
مقیمِ کعبه کجا و طریقِ رهبانی

کشید همتِ من سرمهٔ حیا در چشم
که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی

ز رفتنِ سر و سامان از آن ملالم نیست
که کار دستِ جنون راست بی سامانی

مخمس

قصیده

ترجیع بند

دیوان فیضی

پایم برکاب فکر بند است
چون خواب برابر است با موت
در حالتِ نزع توبه کردم
چون رشته زغصه تاب خوردم
چون باعثِ توبت گناه است
صد گونه خطا کشد در آغوش
بر دردِ فراق مے فزاید
در سینه که خون کند دل
خونِ خود و خلق را بریزد
ناخورده بکیفِ مے در آید
از خوردنِ مے کند فراموش
گر خانۂ فسق سنگ خاره است
زین پس من و گوشۂ قناعت
دیوانۂ صحبتِ کتابم
در صحبتِ غیر نیست فیضی
از بیمِ عتاب جان زتن رفت
زنهار مشو به توبه مغرور
از کشمکشِ سوال آسود

از تنگیِ این رکاب توبه
از شربتِ خورد و خواب توبه
زین توبۂ بے حساب توبه
از شدّتِ پیچ و تاب توبه
از خوردنِ این کباب توبه
از رخ چو کشد نقاب توبه
آزاد از نے و رباب توبه
از گرمیِ آفتاب توبه
از مردمِ بے حساب توبه
از خوردنِ خونِ ناب توبه
با هر که کند خطاب توبه
در لحظه کند خراب توبه
از همتِ شیخ و شاب توبه
از صحبتِ این کتاب توبه
از صحبتِ ناصواب توبه
از سلطنتِ عتاب توبه
شاید که شود خراب توبه
تا کرد دل از جواب توبه

مخمس

بصفای دُرِ گوشش تو قسم
بسرِ ناوکِ مژگان سوگند

بادلِ فهم و هوشش تو قسم
بخمِ زلفِ پریشان سوگند

که چو من نیست دگر بندهٔ تو
بندهٔ لعل شکرخندهٔ تو

بشکر ریزی گفتار قسم
بعقیقِ لبِ شکر سوگند

بخرامِ قدِ دلدار قسم
بزلالِ سرِ کوثر سوگند

شبِ هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیالِ تو کسی پیشم نیست

باز گفتم بدهانِ تو قسم
به بر و دوشِ توزیبا سوگند

بسرِ موی میانِ تو قسم
به بناگوشِ مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیشِ تو قدر
پیشِ تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدنِ یار قسم
بلباسِ گلِ سوری سوگند

بسرِ چاه ذقنِ یار قسم
بغریقِ غمِ دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجر انت
لطف فرما که شوم قربانت

بسرِ عمر بدهٔ دوست قسم
به نمکهای تکلم سوگند

دیگری نیست همه اوست قسم
باداهای تبسم سوگند

نمکی بر سرِ داغم بفشان
بوی گل بر سرِ باغم بفشان

بسرِ نرگسِ مخمور قسم
بهر و گردن و غبغب سوگند

بدلِ عاشقِ رنجور قسم
بسرِ سنبلِ اشهب سوگند

که دل از دست شده بیمارم
مده ای دوست دگر آزارم

خوش بود کہ در دیدۂ ما جلوہ گر آمد
تا چند توان پردہ بر آن روے کشیدن
روزے کہ عطا کرد بما دولتی چشم
از خانہ برون آے کہ وقت سحر آمد
در دیدۂ ہم دیدہ برنگ دگر آمد
تا چند توان بود بتقسیم در و دیوار
عشق ست کہ شادی و غم ملک اوست
غمازِ دل غم زدہ خون جگر آمد
فریاد کہ این تا [illegible] بہ دہ در آمد
دود از دل خورشید بہ عیان گشتہ در آمد
وقت ست کہ از دل بہ در بر آمد

در دیدہ خیالت بدل از دیدہ بر آمد
سودا زدۂ عشق تو از ملک تن ست
دیوانہ شد و بر سر بازار بر آمد
ہر کس بہ نعت محرم اسم از نہان شد

دیوانِ [illegible]

گوے از لطف کہ من یار توام	بخدا خستہ و بیمار توام
بشکنج شکن یار قسم	بسرِ نافۂ تاتار قسم
بدل آویزے گیسو سوگند	بہ کج اندازے ابرو سوگند
ہر دم از شوق وصالت مردم	بہ تماشاے دو لعلت مردم
بصفاے ملک العرش قسم	از سما تا بہ سرِ عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند	بسرِ شمع نبوّت سوگند
مدعا خاک رہِ جانان ست	نظرِ لطف پئے درمان ست

ایضاً

اے حسن کہ در پردہ بخود راز نہان داشت	بر داشت ز رخ پردہ چو رازی بزبان داشت
گوہرے بصدف داد کہ از گریۂ ابر ست	رنگے بگہر ریخت کہ در سینۂ کان داشت
زان پس کہ بگلزار جہان غنچہ کشاید	اندیشہ بہار از غم آسیب خزان داشت
این آتشِ شوق ست کہ در سینہ نگنجد	وین جذبۂ عشق ست کہ پنہان نتوان داشت
بے پردہ از آن بر سرِ بازار بر آمد	کین فتنہ عیان در دل اسرار نہان داشت
مستانہ بر آورد سر از پردۂ وحدت	از بسکہ سر گرمی بازار نہان داشت
جاروب کش صحنِ چمن ساخت صبا را	زان پیش کہ گل را بچمن اشک فشان داشت
امروز پریشان زدہ گل بر سر و دستار	آن غنچہ کہ دمی بر سرِ خود تاج خزان داشت
تا ہست جہان گردش دور قمری ہست	دل مست ازین طرز مکرر نتوان داشت

[illegible]

دیوان فیضی

مغرور نگردے کہ در توبہ فرازست
آن روز کہ از روز ازل در دلِ ما بود
از گل نہ اثر بود نہ از نالۂ بلبل
زان پیش کہ فرہاد تنگا فد سرِ خارا
آن روز کہ پر خون جگرِ شد دلِ بینا
روزے کہ بنائے حرم کعبہ نہادند
آن روز کہ در پردہ بخود جلوہ گری بود
میخانہ نہی گشت نشد گرم دماغم
بے نشۂ مستی سرِ مینا بشکستند
این جلوۂ جانست کہ در پردہ نہان شد
در کعبہ ہمی رسم طوافِ حرمی ہست
بر زخم جگر مرہم بیہودہ نہ بندم
غم نیست اگر چرخ نہ گردد بمرادم
آن نیست کہ پوشیدہ شکایت کنم از کس
اے بیخبر این مستیِ ہستی تو ناکے
آشفتگیم باعثِ خوشحالیِ من شد
مخمورے عشق تراندے وہمت
جز جام محبت کہ پُر از نشۂ ذوق ست

ہشیار کہ این راہ بسے دور و دراز ست
راز دلِ گنجینۂ اسرار خدا بود
کین زمزمۂ عشق پے بادِ صبا بود
از تیشۂ او در جگرِ کوہ صدا بود
این نشۂ جہان در اثر ساز و نوا بود
این گرمیِ ہنگامۂ بتخانہ کجا بود
نظارگے جلوۂ او دیدۂ ما بود
تو نشۂ آن بادہ کہ بے روئے ریا بود
این فتنہ ہمہ در سرِ ہر پیر و جوان بود
نورے شدہ در قالبِ خورشید جہان شد
نازم بخرابات کہ آنجا صنمے ہست
تا حوصلہ طاقتِ درد و المی ہست
پیشانیِ امید مرا ہم رقمے ہست
تا دست مرا نیزہ زنار قلمے ہست
ہشیار کہ دنبال وجودی عدمی ہست
بر دوش دلم باد بہر جا کہ غمی ہست
کافیست اگر در قدح و جام نمی ہست
پیمانہ خون ست اگر جام جمے ہست

دیوان مخفی

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش شوقت چو صبا دربدرم کرد

چون حسن ملاحت همه را نمکین ساخت
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

بیچو صلگی باعث بیماری من شد
وین داروی بیفائده بیمار سرم کرد

عشق تو بر آورد ز خلوت کدهٔ عشقم
در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد

یکشب بمرادم نرسانید باخر
این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد

آخر بشر از حجر جگر تشنه لبی رفت
این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد

راهی بمراد دل تدبیر نرفتم
زان روز که تقدیر مراهم سفرم کرد

افتاد سر از دل آخر بر با نها
تاثیر مناجات چنین در بدرم کرد

فریاد کزین پردهٔ مرا عشق بر آورد
خونناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که زخم سر بهبود ندارد
درمان کسی درد مرا سود ندارد

عمریست که این پای نحوست بمیان هست
این بام فلک کوکب مسعود ندارد

خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات
بنجاهش و الِ بودن تو شود ندارد

یک کس بدر میکده منظور نه نشست
نازم بسر عشق که مردود ندارد

بی نور بود دیدهٔ آن چشم که از دل
پنهان نظری جانب مقصود ندارد

در خانهٔ ما بوی کباب جگری هست
گنجایش بوی شکر و عود ندارد

سرتابقدم سوختم و غیر نه انست
این آتش اندیشهٔ من دود ندارد

در حلقهٔ باده کشان تلخی می بود
هر می که کباب نمک آلود ندارد

مضمون خطش قصهٔ محمود و ایاز است
زان روز که دل با تو گرفتار نیاز است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است
در پردهٔ این کار ندانم که چه کار است
بر روی اجابت همه درهای تو باز است
بجز عفو خداوند جهان بنده نواز است
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک

روزیکه قضا قسمت اشیای جهان کرد
بر ورد دل افزود فلک بار الم را

مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر
از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اعجاز مسیح است در اسرار نهانم
گویا شده آب حیات است زبانم

بینائی چشم دلم از روی یقین است
آتشکدهٔ سینهٔ من کعبهٔ دین است

در راه پس پرده چو خورشید بر آمد
امروز اگر طالع من پرده نشین است

در دیدهٔ ایام شود نور تجلی
گردی که مرا از رهِ همت بجبین است

بی قوتِ طالع نتوان دید سهٔ حسن
این بادهٔ تصویر نگارندهٔ چین است

ای خاک بر آن مهر که از روی وفا نیست
ای وای بر آنکس که دل آلودهٔ کین است

مغرور نگردی تو درین دورِ مسلسل
هر نور که بینی بدم نیش قرین است

ایمن نتوان بود براهی که بهر گام
دشمن پی تاراج متاعت بکمین است

گو فتنهٔ ایام دولت را به بقا باش
بنشین بهمراه دم دل و در حفظِ خدا باش

ایضاً در آرزوی طوف کعبه و نعت رسول الله صلعم

روزگاریست که من جرعه کش عصیانم
بر وی توبه ز دل منتظرِ غفرانم

گر بزمزم فگنم پاک نگردد هرگز
غیر آبِ کرمم آلوده گی دامانم

روز و شب از نظر فطرت من یکسان است
بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم

خانهٔ دینِ من از ظلم عمل تاریک است
در جهالت ز دینِ روشنی ایمانم

دیوان مخفی

گر به پیش نظر کاه ربائی برسم
طالب عشق شوم از پی و ردی به بروم
سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم

چند روز دیده ز دل نالهٔ محنت زده ام
از سر شعلهٔ آهم به ثریا ببرد

جان دهم در عوضِ تحفه به همراه صبا
نشئهٔ دردِ مرا گر به مسیحا ببرد

چند گردی به بیابانِ ندامت مخفی
تشنگیهای دل از آبلهٔ پا ببرد

تیر گیهای دلِ بیخبران رهِ عشق
روشنائی دل از یدِ تو بیضا ببرد

رنج و غم بادیه محنت طلبان ارزانی
من و عشقی که ز من دل بمدارا ببرد

ای خدا شعلهٔ برقِ جگرِ آهِ مرا
گر دلِ غمزده ام ذوقِ تمنا ببرد

تیشهٔ عشق ملامتکش فرهاد کجاست
که باندازِ نگه رنگ ز خارا ببرد

گر شود کشتیِ این نالهٔ زارم سفری
صبر و آرام و قرار از دلِ شیدا ببرد

تا دل از رفتنِ این راه بیابان زده ام
آتشِ شوق بجانِ سر و سامان زده ام

بازم از سوی حرم راهبری می آید
رهبری از رهِ صاحب نظری می آید

مرغ دل در قفسِ سینه ندارد آرام
مگر از زلفِ پریشان خبری می آید

بندهٔ همتِ پروانهٔ دل سوخته ام
که بپاسِ نگهی شرری می آید

غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش
تا بگلزار نسیم سحری می آید

خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
اینقدر آب که از چشمِ تری می آید

گر نهان شد به پسِ پرده مرادت چه عجب
از پسِ پرده برون پرده دری می آید

خانه زادانِ حرم کعبهٔ مقصود کجاست
که پیِ عفوِ گنه دربدری می آید

یا رسول الله ز اعجازِ مسلمانش کن
گر ز رهِ دور خدا بی خبری می آید

خواجهٔ یثرب و بطحا تو چه بکشا
درِ مفتوح که بی پا و سری می آید

عالم از روی باکنه رباطی شده است
از سمک تا بسما کرده تصرف بیجا
ظلم را عدل نهاده چو گله بر سر ما
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینائے را
همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران
مختفی باد و باش که این نعت رسولست

از جهان قاعدهٔ روے و ریا بردارے
رسم بیداد ازین ارض و سما بردارے
این گله را به کرم از سر ما بردارے
نور بے سرمه ازین چشم حیا بردارے
تا که این سلسله از پاے صبا بردارے
صد بیم و خطره دره امید و قبول ست

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و اظهار حال خود

چشم روح حرم راز نور کعبه بینا کرده اند
بر امید سجدهٔ کافتد قبول درگهش
تا دهم آبے گل اعجاز ابراهیم را
در گلوے سبحه دارد رشتهٔ زنار را
سائبان بارگاه پادشاه کعبه است
مهوشان از طرز نازش حسن مے گفته اند
عاشق و معشوق باهم لوالفضول الله زغد
یوسف مقصود از چه برون آورده اند
خلق و عالم را بمحراب دعا آورده اند

کعبه را بهر مناجاتم مهیا کرده اند
قدسیان بال و پر خود را مصلی کرده اند
آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آئین را از عدم خویش پیدا کرده اند
تهمت بی عصمتے را بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبلهٔ دین و دنیا کرده اند

مخمس

دیوان

پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی میداشتم
در جدائیهای یوسف دیدهٔ یعقوب را
باوجود آنکه دارم جان بدر و داغ عشق
خون مادر گردن این دیدهٔ غماز ما
باعث این فتنه طالع شد وگرنه اینقدر
ابر احسانش جهان خشک را سبز ساخت
آخر از بیطاقتی این صبر درمان عجاه شد
احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
این جهان علم او چون کو کبی بر آسمان
طور موسی را بسوز داز اشارت دست او
هستی او باوجود نیستی در جلوه بود
زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار
صورت او را ز معنی روز اول نقش بست
گر نبود ذات پاکش پرده پوش عاصیان
پیش از ان روزیکه گرد د از نهان آشکار
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
دیده در خواب عدم یکبار روی زلف او

هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود
غیر گریه همدمی در کلبهٔ احزان نبود
واقع این دم که چون ما بی خانمان نبود
راز مادر پرده با دیدهٔ گریان نبود
در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
طالع ما قابل ناقابل احسان نبود
ورنه این بود علم را خواهش درمان نبود
کل موجودات عالم جزو کلیات اوست
صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین
وان جهان در نطق او گر دید بورانگبین
پرتو نور تجلی دار دانه را آستین
فخر آدم بود آنروزی که آدم بود طین
کرد اندر پشت آدم بهر حوا این چنین
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
تازه بود تا قیامت داغ عصیان بر جبین
در میان پرده مجلس داشت با روح امین
خاتم بدر اشکست انگشت اعجازش نگین
مشک میزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

دیوان ضیغم

تا در ایام خرابانی منا ما شدم
بعد ازین دیگر بنا بام ...

روزگاری خدکه دامن ز جهان افشانده ام	آستین بر هستی کون و مکان افشانده ام
تا گلستان محبت را تماشا کرده ام	گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام
خون دل از دیده گریبان خود دزدیده ام	گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده ام
این سر پرشور عشقت را بدوش آورده ام	این دل پر داغ را سوی جهان افشانده ام
از تغافل کی کشم پای طلب از کوی دوست	منکه نقد جان خود بر آستان افشانده ام
در مذاقم دارد بیهوده کی لذت دهد	منکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده ست	نکته گر خانهٔ زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بدمستم که در هنگامه ها	باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها	شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشم چه قدر	منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام	همچو گل جان را برین سست عنان افشانده ام
همتی در کار و بار شعلهٔ دل کرده ام	آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده ام
با وجود ناتوانیها ز ضعف دوستی	اشک غمگین همچو گل بر دوستان افشانده ام
هر که در راه محبت با جنون همراه نیست	خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن جمال عشق انگیز و مدح

خواجه اسغر سپهر بار گذاشت	محک نظم با عیار گذاشت

عمر این زندگی اگر چه کوتاه است

آوخ آوخ که کار شد از دست ‫ ‫ نقش ناخوب در جهان بنشست
عشق هر جا که کار بگشاید ‫ ‫ گره از زلف یار بگشاید
رگ امید را به نشتر غم ‫ ‫ فتنهٔ روزگار بگشاید
از جگر خون دل برون آرد ‫ ‫ گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشم ‫ ‫ دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید ‫ ‫ عشق دندان یار بگشاید
قوّت طالعم اگر باشد ‫ ‫ در بر وییم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان بربود ‫ ‫ سر خُم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند ‫ ‫ رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب ‫ ‫ پنجهٔ خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد ‫ ‫ که دل روزگار چون باشد
خواجهٔ چیز مراد بر سر کش ‫ ‫ نوعروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی ‫ ‫ رخت این کنده از برت در کش
گرم کن بزمگاه افسرده ‫ ‫ بمرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ مے بارد ‫ ‫ رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار ‫ ‫ علم شادمانی بر سر کش
بر ادای نگه کمان بردار ‫ ‫ تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همّت نه ‫ ‫ از سر روزگار افسر کش

گر ترا مشکلی به پیش آید	دست قدرت گره‌کشای تو باد
تا بود از حیات من رمقی	ورد من روز و شب دعای تو باد
اختر نحس بهر دشمن تو	طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

اے مرہم زخم ہر گزندے	وے بند کشای ہر کمندے
مردم ز لقای فضل و ندیدم	یک روز لب تو زهر خندے
از گریه دو دیده گشت لبریز	بردار ز پای اشک بندے
باشد که ز رشتهٔ محبت	در گردن دل کنم کمندے
تو هست غرور و ناز سرکش	چون در تو رسد نیاز مندے
بے نطق تو چاشنی ندارد	در کشور هند هیچ قندے
از خال سیاه چشم حاسد	بر آتش سینه نه سپندے
روغن نکند چراغ دولت	جز کوکب بخت ارجمندے
اقلیم مراد کس نگیرد	بے یاری طالع بلندے
تا دفع غبار دیده سازم	گرد ره جلوهٔ سمندے
از گردش چرخ سفله پرور	تنگ آمده ام نهفته چندے
بنشینم و صبر را کنم یار	تا یار مرا شود خریدار
از من همه روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

دیوان فیضی

گر از دل من قرار برگشت [illegible]

[illegible]

چون سدِّ سکندر است فصول
مستانه بدیده مے نہی پاک

کو جامِ جہان نما و کو جم
اے میل سرِ فلک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یارِ مرا شود خریدار

از جیب نمونہ الیست با من
زان پیش که چہرہ برفروزی
وارستگیم محال عقل ست
میرفت غم و محبت از پیش
صد تیرِ غمت با امتحان زد
از ہند بہ عشق گشتم آخر
ناگفت و عا اثر ندارد
در راهِ عدم چو تنہا نیست
من قوّتِ طالعے ندارم

وان ہم شدہ چاک تا بدامن
بودم بغمِ تو آشنا من
از عشق کجا شوم جدا من
چون بادہ و آتش از قفا من
زانہا ہمہ بود مدعا من
سرگشتہ دراز و بینوا من
شرمندہ نہ گشتم از دعا من
برگشتہ زدم با ابتدا من
بیہودہ زدم رہِ وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یارِ مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام
میرفت غم و بلند می گفت
از گریۂ من جہان بگردید

کاسبابِ نشاط کن سرانجام
این درد ترا نباشد انجام
وین نالۂ من برآورد نام

دیوان محجوب

چون در رهِ عشق نیست انجام
مقصد ز حیات نیکنامی ست

دیوان نعیمی

این طرز محبتست دائم رفتیم ز میان خلق و مارا	با همدگر و زیک دگرنی غیر از غم دل کسی دگرنی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

درد اکه غمم ز حد برون شد	فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته	در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من در آتش	هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام	وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گم شدگان عشق بودم	آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید	این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست	چون کوکب طالعم زبون شد
بگرفت غمت تو ملک دل را	دل برون من برت نگون شد
رسوایی من بوادی عشق	قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نه گفتمت حال	در محنت انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخی باده چه اتم در نالهٔ زار من اثر نیست	تلخ است و ز ناف تا دهانم برگشته بخت را چه مانم

آن نشئه که غم ز دل رباید
در بادهٔ روزگار ما نیست
در حقهٔ سینه خون فشان او
بر دل که امید دار ما نیست
آزار سر و برگ کار ما نیست
فریاد که یار یار ما نیست
غمهای جهان کنم فراموش
نیشیم و خون دل کنم نوش
از ما بگرفت نقد ای گل
یاران چه کنم که ظلم و بیداد
انصاف در این دیار ما نیست
هست از زمانه خون چکان باد
آن داغ جنون که یار ما نیست
سر رشتهٔ کار ما به طلب سید
چون کار به اختیار ما نیست
یک قطره نماند ز اشک فریاد

دیوان مخفی

در راهِ امید گوهر اشک
گوش من و روزگار گر شد
مستحسن نعت تو فتادم
مُردم نه غمِ فراق اما
فریاد که یک شبی غریبے
عمرے کہ بامید حال پیرے
شاید که نگردد آشکارا
در گفت و شنود من اثر نیست

از شعشعهٔ نگاه رشستم
افسانهٔ خویش لسکه گفتم
از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
رازِ دلِ خود به کس نگفتم
بر بسترِ عافیت نه خفتم
خاکِ رهِ تو بدیده رُفتم
رازِ دلِ خویش را نهفتم
از گفتهٔ خویش در شگفتم

نیشیم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

اے در رهِ تو سرِ سران خاک
در شانِ تو جبرئیل آورد
بیدادِ کفر و ظلم از دهر
کو دستِ جنون که جیبِ دانش
از شب روےِ رهت نترسم
تا حال نه بسته هیچ معشوق
بگذار غبارِ کینه از دل
از حاصلِ زندگانیِ خویش

در معرفتِ تو عاجز ادراک
لولاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاک
بے تیغ نبوّتت نشد پاک
تا دامن آرزو زند چاک
هر چند که هست ره خطرناک
چندین سر عاشقان بفتراک
حیف ست بر آفتاب خاشاک
مائیم و همین دو چشم نمناک

[illegible]

زخمے که ز تیغ یار ما شد | در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آئی | خون باش که حاجتِ وضو نیست
رفتیم بکوے بینوائے | کانجا ز هجوم غم خلو نیست

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

از محنتِ دهر خویش و پیوند | بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند | اما ز غمت نمی توان کند
جز این همه محنتِ فراقت | هستم بامید وصل خرسند
گفتار بمذهبِ محبت | با شرع بود براے سوگند
پست ست به پیش همتِ من | از جذبهٔ عشق کوهِ الوند
من بندهٔ بندهٔ تو معلوم | قدرم چه بود و قیمتم چند
بست ست میان بعزم خدمت | پیش شکر لبت نے قند
در دل بفسون نمی رود غم | کشتی به خسے نمی شود بند
دیوانهٔ عشق گلرخان را | نے خویشے بود دگر نه پیوند
دستِ من و دامنِ جنونے | گر گریه برآورد شکرخند
در کوچهٔ غم ز بینوائے | خواهم که شوم نهفته یک چند

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

[illegible]

دیوان مخفی

معمور و بچنین غریش بنگر	شیرین چه شد و کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس به تنگ ست	تنگم من ازین جهان بجز رو
از ظلمت ظلم و گردش چرخ	بر بام فلک نمانده یک جو
بر کشور حسن ماه و خورشید	افتاده ز سایهٔ تو پرتو
حیف ست رود بغفلت این عمر	چون هست حساب عمر جو جو
نادیده بهار عمر بگذشت	فریاد ز دست این سگ رو
از نادر بیسر این زمانه	افسانهٔ روزگار بشنو
از گردش روزگار مخفی	بی بین و مترس تند سیر و

بنشینم و صبر را کشم یار
تا یار مرا شود خریدار

چون مایهٔ خرمی غم اوست	هر نیک و بدی که هست نیکوست
طاق در کعبهٔ محبت	قائم به بنای طاق ابروست
هر مرغ دلی که در بدن هست	در حلقهٔ دام زلف بدخوست
هر شور و شری که در جهان ست	از فتنه گری و زور بازوست
افتاده بپای سرو قدت	هر سرو که تازه بر لب جوست
اول به نگاه بایدت ساخت	در عشق که فتنه آخر اوست
تا حسن ملاحت تو سنجد	ابروی تو در میان ترازوست
خرمرده شود در آفتابی	گلزار هوس گیاه خودروست

[illegible]

زنده‌ست کسی که ... قناعت [illegible]

... [illegible]

مخمس

[illegible]

جائیکه قلم برفتن آید	شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت بشکست سرِ قلم را	بر صفحهٔ آرزوے گفتار
جاے که سخن اثر ندارد	خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقتِ رنگ و بو ندارد	ورنه همش هزار گلزار
بوے سرِ زلف اے دل آشوب	دل بر دز دست مشکِ تاتار
در باغ مراد دل رسم نیست	چون سایه فتم بپاے دیوار
آوخ که بجوے نیکنامے	بدنام شدیم آخرِ کار
بنشینم و صبر اکنم یار	تا یار مرا شود خریدار
آنجا که حکایت از تمناست	اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
بیمارے دل علاج دارد	گر کار بدار و مسیحاست
پروانه بیا که هیچ غم نیست	تا پر توِ شمع مجلس آراست
خوش باش برغمِ دشمن از دوست	امروز که کار وقتِ فرداست
معشوق به بندگی فتادن	از قوتِ طالع زلیخاست
آئینهٔ خلق هر نکو روے	از زنگ نفاق دل مبرّاست
لائق نبود شکایت از دوست	سرمایهٔ مفلسی جواهر جاست
از دهر برد غم تلخ کامے	طوطی طبیعتم شکر خاست
تاثیر نه کرد نالهٔ من	گویا که دلت ز سنگِ خاراست
از کشورِ عمر مشتری رفت	عرضِ تو هنوز گرم سوداست

مخمس [illegible]

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم

موجود در بیان کریم ست ذوالکرم

ساقی بیار بادهٔ گلگون و جام جم

این موسم بهار و گل روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

بجا اختیار نگار نه صبر ست و اختیار

زاهد چو ... [illegible]

[illegible]

صوفی

صوفی باین نوا برساند کسے خموش	زاهد درون پرده نداند کسے خموش
اے مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	
عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست	مخمور نشه از مے صاف پیاله خواست
مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست	زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست	

خاتمة الطبع

تحمید بے پایان مر صانعی را زیباست که نخلستان سخن را بآب معانی سرسبز گردانید وستائش بے انتہا بران دُر یکتای بحر پیغمبرے که خدائے تعالیٰ ذکر او بلند ساخته و بشان ورفعنا لک ذکرک فرموده و بر همه انبیا او را سرفراز گردانیده و ثنایش بر آن اصحاب محبوب الله که در بزم عالم از جهد و کوشش شمع ایمان روشن گردیده و از تیغ بیدریغ شان سران کفار نابکار از دوش جدا گشت اما بعد بر صیرفیان بازار معانی و جوهریان بازار سخندانی پوشیده مباد که درین ایام خجسته آغاز همایون انجام کلام پسندیدهٔ عالم از نواب زیب النسا بیگم معروف به دیوان مخفی که در وصفش زبان قلم گنگ و پای ارادت لنگ ست حسب فرمایش اخی المعظم جناب حاجی محمد عبد القیوم مدظله العالی تاجر کتب کلکته بلبلی اسکوائر نمبر ۱۶ در مطبع قیومی کانپور باهتمام بنده کمترین حاجی قمر الدین بماه ربیع الثانی ۱۳۴۵ سنه هجری مطابق ماه اکتوبر ۱۹۲۶ سنه ع بلباس طبع آرایش یافته آویزه گوش روزگار گردید

تمام شد

دیوان مخفی

Allama Iqbal Library
35290
35290

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN.